گلستان

بسم اللہ الرحمٰن الرحیم

حامداً و مصلیاً و مسلماً

باب ہفتم در تاثیر تربیت

۱۔حکایت : یکے را از وزرا پسرے کودن بود پیش دانشمند فرستاد که مر این را تربیتے کن مگر عاقل شود روزگارے تعلیم کرد موثر نبود و پیش پدرش کس فرستاد که این عاقل نمی شود و مرا دیوانہ کرد قطعہ

ہیچ صیقل نکو نداند کرد	آہنے را که بد گہر باشد
چون بود اصل جوہری قابل	تربیت را درو اثر باشد
سگ بدریائے ہفتگانہ بشوے	چونکہ تر شد پلید تر باشد
خر عیسےٰ اگرش بمکہ برند	چون بیاید ہنوز خر باشد

۲۔حکایت : حکیمے پسران را پند ہمی داد که اے جانان پدر! ہنر آموزید که ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید و سیم و زر در محل خطر است یا دزد بیکبار ببرد یا خواجہ بتفاریق بخورد اما ہنر چشمہ زاینده است و دولت پاینده اگر ہنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که ہنر در نفس خود دولتست

هرکجا که رود قدر بیند و بر صدر نشیند و بے ہنر لقمہ چیند و سختی بیند **شعر**

سخت است پس از جاہ تحکم بردن　　خو کردہ بناز جور مردم بردن

قطعہ

وقتے افتاد فتنۂ در شام　　ہر کس از گوشۂ فرا رفتند

روستازادگان دانشمند　　بوزیرے بادشا رفتند

پسران وزیر ناقص عقل　　بگدائے بروستا رفتند

بیت

میراث پدر خواہی علم پدر آموز　　کین مال پدر خرج توان کرد بدہ روز

۳ **حکایت** یکے از فضلا تعلیم ملکزادہ ہمی کردے و ضرب بیمحابا زدے و زجر بیقیاس کردے بارے پسر از بیطاقتے شکایت پیش پدر برد و جامہ از تن دردمند برداشت پدر را دل بہم برآمد استاد را بخواند و گفت پسران احاد را چندان زجر روا نمے داری کہ فرزند مرا سبب چیست؟ گفت سبب آنکہ سخن اندیشیدہ گفتن و حرکت پسندیدہ کردن ہمہ خلق را علی العموم باید و بادشاہان را علی الخصوص بموجب آنکہ بر دست و زبان ایشان ہر چہ رود ہر آئینہ بافواہ بگویند و قول و فعل عوام را چندان اعتبارے نباشد

قطعہ

اگر صد عیب دارد مرد درویش　　رفیقانش یکے از صد ندانند

وگر یکے ناپسند آید ز سلطان ... ز اقلیمے باقلیمے رسانند

پس واجب آمد معلم پادشاہزادہ را در تہذیب اخلاق خداوندزادگان اَنْبَتَہُمُ اللّٰہُ نَبَاتًا حَسَنًا اجتہاد بیش ازان کردن کہ در حق ابنائے عوام **قطعہ**

ہر کہ در خردیش ادب نکنے ... در بزرگی فلاح ازو برخاست

چوب تر را چنانکہ خواہی پیچ ... نشود خشک جز بآتش راست

فرد

ہر ان طفل کو جور آموزگار ... نہ بیند جفا بیند از روزگار

ملک را حسن تدبیر فقیہ و تقریر جواب او موافق آمد خلعت و نعمت بخشید و پایۂ منصب بلند گردانید ❊

۴ **حکایت** معلم کُتّابے را دیدم در دیار مغرب ترشروی و تلخ گفتار بدخوے و مردم آزار گدا طبع و ناپرہیزگار کہ عیش مسلمانان بدیدن او تبہ گشتی و خواندن قرآنش دل مردم سیہ کردی و جمعے پسران پاکیزہ و دختران دوشیزہ بدست جفائے او گرفتار نہ زہرۂ خندہ نہ یارائے گفتار گہ عارض سیمین یکے را طپانچہ زدی و گاہ ساق بلورین یکے را شکنجہ کردے القصہ شنیدم کہ طرفے از خباثت نفس او معلوم کردند بزدند و براندند پس آنگہ مکتب وے بمصلحے دادند پارسائے سلیمے نیکمردی کہ سخن جز بحکم ضرورت نگفتی و موجب آزار کس بر زبانش نرفتے کودکان را ہیبت اوستاد نخستین از سر رفت و معلم

دو دیو را اخلاق ملکے دیدند دیو یک یک شدند باعتماد حلم او علم فراموش کردند
و همچنین اغلب اوقات ببازیچه فراهم نشستندے و لوح درست ناکرده
برسر هم شکستندے بیت

اُستاد و معلم چو بود بے آزار — خرسک بازند کودکان در بازار

بعد از دو هفته بر در آن مکتب گذر کردم معلم اولین را دیدم که دل خوش کرده
بودند و بمقام خویش باز آورده برنجیدم و لاحول گفتم که دگر باره ابلیس را معلم ملائکه
چرا کردند پیرمردے ظریف جهاندیده بشنید بخندید و گفت مثنوی

پادشاہے پسر بمکتب داد — لوح سیمینش در کنار نهاد

بر سر لوح او نبشته بزر — جور اُستاد به ز مهر پدر

۵ حکایت پارسازاده را نعمت بیکران از ترکهٔ عمان بدست افتاد
فسق و فجور آغاز کرد و مبذرے پیشه گرفت فی الجمله نماند از سائر معاصی منکرے که نکرد
و مسکرے که نخورد بارے بنصیحتش گفتم اے فرزند دخل آب روانست و خرج آسیاے
گردان یعنی خرج فراوان کردن مسلم کسے را باشد که دخل معین دارد قطعه

چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن — که میگویند ملاحان سرودے

بکوهستان اگر باران نبارد — بسالی دجله گردد خشک رودی

عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار که چون نعمت سپری شود سختی بری
و پشیمانی خوری پسر از لذت نای و نوش این سخن در گوش نیاورد

و بر قول من اعتراض کرد و گفت راحت عاجل را به تشویش محنت آجل منغص کردن خلاف رای خردمندانست مثنوی

خداوندان کام و نیکبختی | چرا سختی برند از بیم سختی
برو شادی کن ای یار دل افروز | غم فردا نشاید خوردن امروز

فکیف مرا که در صدر مروت نشسته ام و عقد فتوت بسته و ذکر انعام در افواه عوام افتاده مثنوی

هر که علم شد بسخا و کرم | بند نشاید که نهد بر درم
نام نکوئی چو برون شد بکوی | در نتوانی که ببندی بروی

دیدم که نصیحت نمی پذیرد و دم گرم من در آهن سرد وی اثر نمی کند ترک مناصحت کردم و روی از مصاحبت بگردانیدم و قول حکما را کار بستم که گفته اند بَلِّغْ مَا عَلَیْکَ فَاِنْ لَّمْ یَقْبَلُوْا مَا عَلَیْکَ قطعه

گرچه دانی که نشنوند بگوی | هرچه دانی تو از نصیحت و پند
زود باشد که خیره سر بینی | بدو پا اوفتاده اندر بند
دست بر دست میزند که دریغ | نشنیدم حدیث دانشمند

تا پس از مدتی آنچه اندیشه من بود از نکبت حالش بصورت بدیدم که پاره پاره برهم میدوخت و لقمه لقمه اندوخت دلم از ضعف حالش بهم برآمد و مروت ندیدم در چنان حالی ریش درویش را به ملامت خراشیدن

بلائی که کرد آن پیش ... بیست ... (marginal handwritten note, partly illegible)

و نمک پاشیدن پس با خود گفتم **مثنوی**

حریف سفله در پایان مستی نیندیشد ز روز تنگدستی

درخت اندر بهاران بر فشاند زمستان لاجرم بی برگ ماند

۶ حکایت پادشاهی پسری را بادیبی داد و گفت تربیتش چنان کن که یکی از فرزندان خود را سالی بر وی سعی کرد بجای نرسید و پسران ادیب در فضل و بلاغت منتهی شدند ملک دانشمند را مواخذت کرد و معاتبت فرمود که وعده خلاف کردی و وفا بجا نیاوردی گفت بر رای خداوند روی زمین پوشیده نماند که تربیت یکسانست ولیکن طبایع مختلف است **قطعه**

گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی در همه سنگی نباشد زر و سیم

بر همه عالم همی تابد سهیل جایی انبان میکند جایی ادیم

۷ حکایت یکی را شنیدم از پیران مربی که مریدی را همی گفت چندانکه تعلق خاطر آدمی زاد است بروزی اگر بروزی ده بودی بمقام از ملائکه در گذشتی

قطعه

فراموشت نکرد ایزد دران حال که بودی نطفهٔ مدفون و مدهوش

روانت داد و طبع و عقل و ادراک جمال و نطق و رای و فکرت و هوش

ده انگشتت مرتب کرد بر کف دو بازویت مرکب ساخت بر دوش

کنون پنداری ای ناچیز همت که خواهد کردنت روزی فراموش

۸ حکایت اعرابی را دیدم که پسر را همی گفت یا بُنَیَّ اِنَّکَ مَسْئُولٌ یَوْمَ الْقِیَامَةِ مَاذَا اکْتَسَبْتَ وَلَا یُقَالُ مِمَّنِ انْتَسَبْتَ یعنی ترا خواهند پرسید که هنرت چیست و نگویند که پدرت کیست

قطعه

جامهٔ کعبه را که می بوسند | او نه از کرم پیله نامی شد
با عزیزی نشست روزی چند | لاجرم همچو او گرامی شد

۹ حکایت در تصانیف حکما آورده اند که کژدم را ولادت معهود نیست چنانکه دیگر حیوانات را بلکه احشای مادر را بخورند و شکمش را بدرند و راه صحرا گیرند و آن پوستها که در خانهٔ کژدم بینند اثر آنست باری این نکته پیش بزرگی همی گفتم گفت دل من بر صدق این سخن گواهی میدهد و جز چنین نشاید بود در حالت خردی با مادر چنین معاملت کرده اند لاجرم در بزرگی چنین مقبول و محبوب اند

قطعه

پسری را پدر وصیت کرد | کای جوانمرد یاد گیر این پند
هر که با اهل خود وفا نکند | نشود دوست روی دانشمند

مثل کژدم را گفتند چرا بزمستان بدر نمی آئی گفت بتابستانم چه حرمت است که بزمستان نیز بیرون آیم*

۱۰ حکایت زن درویشی حامله بود و مدت حمل بسر آورده و درویش را همه عمر فرزند نیامده بود گفت اگر خداوند تعالی مرا پسری بخشد جز این

خرقه که پوشیده ام هرچه در ملک منست ایثار درویشان کنم اتفاقا پسر آورد سفره درویشان بموجب شرط بنهاد و پس از چند سال از سفر شام باز آمدم بمحلت آن دوست برگذشتم و از چگونگی حالش پرسیدم گفتند بزندان شحنه درست گفتم سبب چیست گفتند پسرش خمر خورده و عربده کرده و خون کسے بریخته و از میان گریخته پدر را بعلت وے سلسله در نائے است و بند گران برپائے گفتم این بلا را وے بحاجت از خدائے عزوجل خواسته است قطعه

زنان باردار اے مرد هشیار اگر وقت ولادت مار زایند
ازان بهتر بنزدیک خردمند که فرزندان ناهموار زایند

۱۱ حکایت سالے نزاعے میان پیادگان حجاج افتاده بود و داعی دران سفر هم پیاده بود انصاف در سر و روے هم افتادیم و داد فسوق و جدال دادیم کجاوه نشینے را دیدم که با عدیل خویش میگفت یا للعجب پیادهٔ عاج چو عرصه شطرنج را بسر می برد فرزین میشود یعنے به ازان میشود که بود و پیادگان حاج بادیه را بسر بردند و بتر شدند قطعه

از من بگوی حاجی مردم گزائے را کو پوستین خلق بآزار می درد
حاجی تو نیستی شتر است از برای آنکه بیچاره خار میخورد و بار مے برد

۱۲ حکایت هندوئے نفط اندازی می آموخت حکیمے گفت ترا که خانه نئین است بازی نه اینست بیت

تا ندانی که سخن عین صوابست مگوی — آنچه دانی که نه نیکوش جوابست مگوی

۱۳ حکایت مردے کے را چشم درد خاست پیش بیطارے رفت تا دوا کند بیطار از آنچه در چشم چارپایان میکرد در دیدهٔ او کشید کور شد حکومت پیش داور بردند گفت برو هیچ تاوان نیست اگر این خر نبودے پیش بیطار نرفتی مقصود ازین سخن آنست تا بدانی که هر که نا آزموده را کار بزرگ فرماید با آنکه ندامت برد بنزدیک خردمندان بخفت رای منسوب گردد **قطعه**

ندهد هوشمند روشن رای — بفرومایه کارهای خطیر

بوریاباف گرچه بافنده است — نبرندش بکارگاه حریر

۱۴ حکایت یکے از بزرگان ائمه را پسرے وفات یافت پرسیدند که بر صندوق گورش چه نویسیم گفت آیات کتاب مجید را عزت بیش از آنست که روا باشد بر چنین جایگاه نوشتن که بروزگار سوده گردد و خلائق برو گذرند و سگان برو شاشند و گر بضرورت چیزے نویسند این قطعه کفایت می کند **قطعه**

وه که هر گه که سبزه در بستان — بدمیدی چه خوش شدی دل من

بگذر ای دوست تا بوقت بهار — سبزه بینی دمیده بر گل من

۱۵ حکایت پارسائے بر یکے از خداوندان نعمت گذر کرد که بنده را دست و پائے بسته عقوبت همی کرد گفت اے پسر همچو تو مخلوقے را

خدای عزوجل امیر حکم توگردانیده است وترا بروی فضیلت داده شکر
نعمت باری تعالی بجا آر وچندین جفا بروی مپسند نباید که فردا اے قیامت
به از تو باشد وشرمساری بری مثنوی

بربنده مگیر خشم بسیار | جورش مکن ودلش میازار
اوراتو بده درم خریدی | آخر نه بقدرت آفریدی
این حکم وغرور وخشم تا چند | هست از تو بزرگ تر خداوند
اے خواجہ ارسلان وآغوش | فرماندہ خود مکن فراموش

درخبرست از سرور عالم صلی الله علیه وسلم که گفت بزرگ ترین حسرتے در روز
قیامت آن بود که بندهٔ صالح را به بهشت برند وخداوندگار فاسق را بدوزخ قطعه

برغلامیکه طوع خدمت تست | خشم بیحد مران وطیره مگیر
کہ فضیحت بود بروز شمار | بنده آزاد وخواجه در زنجیر

۱۶ حکایت سالے از بلخ باشامیانم سفر بود وراه از حرامیان برخطر
جوانے ببدرقه همراه ما شد سپرباز چرخ انداز سلحشور بیش زور که ده مرد توانا کمان
اورا زه نکردندے وزور آوران روے زمین پشت او را بر زمین نیاوردندے
اما چنانکه دانی متنعم بود وسایه پرورده نه جهاندیده وسفر کرده رعد کوس دلاوران
بگوشش نرسیده وبرق شمشیر سواران ندیده شعر

نیفتاده وردست دشمن اسیر | بگردش نه باریده باران تیر

اتفاقاً من و آن جوان هر دو در پی هم دوان هر دیوار قدیمش که پیش آمدے
بقوت بازو بیفگندے و هر درخت عظیم که دیدے بزور سرپنجه برکندے
وتفاخر کنان گفتے **بیت**

پیل کو تا کتف و بازو گردان بیند / شیر کو تا کف و سرپنجه مردان بیند

ما درین حالت که دو هندو از پس سنگے سر بر آوردند و آهنگ قتال ما کردند بدست
یکے چوبے و در بغل دیگر کلوخ کوبے. جوان را گفتم چه پائی که دشمن آمد **بیت**

بیار آنچه داری ز مردی و زور / که دشمن بپاے خود آمد بگور

تیر و کمان را دیدم از دست جوان افتاده و لرزه بر استخوان **فرد**

نه هر که موے شگافد به تیر جوشن خاے / بروز حملهٔ جنگ آوران بدارد پاے

چاره جز آن ندیدم که رخت و سلاح و جامه رها کردیم و جان بسلامت بدر
آوردیم **قطعه**

بکارهاے گران مرد کار دیده فرست / که شیر شرزه در آرد بزیر خم کمند
جوان اگرچه قوی یال و پیلتن باشد / بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند
نبرد پیش مصاف آزموده معلوم است / چنانکه مسئلهٔ شرع پیش دانشمند

۱۷ **حکایت** توانگرزاده را دیدم بر سر گور پدر نشسته و با درویش بچه
بمناظره در پیوسته که صندوق تربت پدر ما سنگین است و کتابه رنگین و فرش
رخام انداخته و خشت پیروزه در و ساخته بگور پدرت چه ماند خشتے دو فراهم نهاده

وشتے دو خاک بروپاشیده۔ درویش پسر این بشنید وگفت تا پدرت در زیر آن سنگہاے گران برخود بجنبد پدر من به بهشت رسیده باشد فرد

خر که بروے نهند کمتر بار ۔ بیشک آسوده تر کند رفتار

قطعه

مرد درویش که بارِ ستم فاقه کشید ۔ بدر مرگ همانا که سبک بار آید
وانکه در دولت و در نعمت و آسانی زیست ۔ مردنش زین همه شک نیست که دشوار آید
بهمه حال اسیری که ز بندے برهد ۔ خوشترش دان ز امیری که گرفتار آید

۱۸ حکایت ۔ بزرگے را پرسیدم از معنی این حدیث اَعْدٰی عَدُوِّکَ نَفْسُکَ الَّتِی بَیْنَ جَنْبَیْکَ ۔ گفت ۔ بحکم آنکه هر آن دشمنے که با وی احسان کنی دوست گردد مگر نفس را چندانکه مدارا بیش کنی مخالفت زیاده کند قطعه

فرشته خوے شود آدمی بکم خوردن ۔ وگر خورد چو بهایم بیوفتد چو جماد
مراد هر که بر آرے مطیع امر تو گشت ۔ خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد

جدال سعدی با مدعی در بیان توانگری و درویشی

یکے بر صورت درویشان نه بر صفت ایشان در محفلے دیدم نشسته و شنعتے در پیوسته و دفتر شکایت باز کرده و ذم توانگران آغاز نهاده سخن بدینجا رسانید که درویش را دست قدرت بسته است و توانگران را پاے ارادت

شکستہ بیت

کریمان را بدست اندر درم نیست   خداوندانِ نعمت را کرم نیست

مرا که پروردهٔ نعمت بزرگانم این سخن سخت آمد گفتم اے یار توانگران دخل مسکینانند و ذخیرهٔ گوشہ نشینان و مقصد زائران وکهف مسافران متحمل بار گران از بهر راحت دیگران۔ دست تناول بطعام آنگہ برند کہ متعلقان و زیر دستان بخورند وفضلۂ مکارم ایشان به ارامل و پیران واقارب وجیران رسد نظم

توانگران را وقفست ونذر ومهمانی   زکوٰۃ وفطره واعتاق وهدی وقربانی

توکے بدولت ایشان رسی کہ نتوانی   جزین دو رکعت وآنهم بصد پریشانی

اگر قدرت جودست واگر قوت سجود توانگران را بهتر میسر شود کہ مال مزکا دارند وجامۂ پاک وعرض مصئون ودل فارغ۔ وقوت طاعت در لقمۂ لطیف است وصحت عبادت در کسوت نظیف۔ پیدا است کہ از معدهٔ خالی چہ قوت آید واز دست تهی چہ مروت زاید۔ واز پائے بستہ چہ سیر واز دست گرسنہ چہ خیر قطعه

شب پراگنده خسپد آنکہ پدید   نبود وجہ بامداد انش

مور گرد آورد بتابستان   تا فراغت بود زمستانش

فراغت با فاقہ نپیوندد وجمعیت در تنگدستی صورت نہ بندد۔ یکے تحریمۂ عشا بستہ ودیگرے منتظر عشا نشستہ هرگز این بدان کے ماند بیت

خداوند روزی بحق مشتغل   پراگنده روزے پراگنده دل

پس عبادت ایشان بقبول نزدیک تراست که جمعند و حاضر۔ نہ پریشان و
پراگندہ خاطر۔ اسباب معیشت ساختہ و باوراد عبادت پرداختہ عرب گوید
اَعُوْذُ بِاللّٰہِ مِنَ الْفَقْرِ الْمُکِبِّ وَجِوَارِ مَنْ لَا یُحِبُّ و درخبر است اَلْفَقْرُ سَوَادُ الْوَجْہِ
فِی الدَّارَیْنِ گفت این شنیدی وآن نہ شنیدی کہ فرمودہ اند اَلْفَقْرُ فَخْرِیْ
گفتم خاموش کہ اشارت سید عالم علیہ السلام بفقر طائفہ ایست کہ مردمیدان
رضا اند و ہدف تیر قضا نہ ایشان کہ خرقۂ ابرار پوشند و لقمۂ ادرار
فروشند رباعی

اے طبل بلند بانگ درباطن ہیچ   بے توشہ چہ تدبیر کنی وقت پسیچ
روے طمع از خلق بپیچ ار مردے   تسبیح ہزار دانہ بردست مپیچ

درویش بے معرفت نیارامد تا کارش بہ کفر نہ انجامد کَادَ الْفَقْرُ اَنْ یَّکُوْنَ
کفراً و نشاید جز بوجود نعمت برہنہ را پوشیدن یا در استخلاص گرفتارے
کوشیدن و ابنائے جنس ما را بمرتبہ ایشان کہ رساند و ید علیا بہ ید سفلے
چہ ماند۔ نہ بینے کہ حق جل و علا در محکم تنزیل از نعیم اہل بہشت خبر
میدہد اُولٰٓئِکَ لَہُمْ رِزْقٌ مَّعْلُوْمٌ فرد

تشنگان را نماید اندر خواب   ہمہ عالم بچشم چشمۂ آب

حالیکہ من این سخن بگفتم۔ عنان طاقت درویش از دست تحمل برفت
تیغ زبان برکشید و اسپ فصاحت بمیدان وقاحت جہانید و گفت

چندان مبالغت در وصف ایشان بکردے و سخنهاے پریشان بگفتی که
وهم تصور کند که تریاقند یا کلید خانه ارزاق ـ مشتے متکبر مغرور معجب نفور
مشتغل مال و نعمت و مفتتن جاه و ثروت که سخن نگویند الا بسفاهت
و نظر نکنند الا بکراهت ـ علما را بگدائی منسوب کنند و فقرا را به بےسروپاے
طعنه زنند ـ بعلت مالے که دارند و عزت جاهیکه پندارند برتر از همه نشینند نه آن
در سر دارند که سر بکسے بر دارند بےخبر از قول حکیمان که گفته اند هر که بطاعت
از دیگران کمتر است و بنعمت بیش بصورت توانگر است و بمعنے درویش ـ
گفتم مذمت ایشان روا مدار که خداوند کرم اند گفت غلط گفتی که بندهٔ درم اند ـ
چه فائده که ابر آزار اند و نمے بارند و چشمهٔ آفتاب اند و بر کس نمی تابند و بر مرکب
استطاعت سوار اند و نمی رانند قدمے بهر خدا ننهند ـ و درمے بے منّ و
اذی ندهند ـ مالے بمشقت فراهم آرند و بخست نگهدارند و بحسرت بگذارند
چنانکه بزرگان گفته اند سیم بخیل از خاک وقتے برآید که وے در خاک رود ـ شعر

برنج و سعی کسے نعمتے بچنگ آرد   دگر کس آید و بے رنج و سعی بر دارد

گفتمش بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافته الا بعلت گدائی و گرنه هر که طمع
یکسو نهد کریم و بخیلش یکے نماید ـ محک داند که زر چیست و گدا داند که ممسک کیست
گفتا بتجربت آن میگویم که متعلقان بر در بدارند و غلیظان شدید را برگمارند تا
بار عزیزان ندهند و دست جفا بر سینهٔ صالحان و اهل تمیزان نهند و گویند

کس اینجا نیست وبتحقیق راست گفته باشند بیت

آنرا که عقل وهمت وتدبیر ورای نیست خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست

گفتم بعد ازانکه از دست متوقعان بجان آمده اند واز رقعه گدایان بفغان ومحال عقلست که اگر ریگ بیابان دُر شود چشم گدایان پُر شود شعر

دیدهٔ اہل طمع بنعمت دنیا پر نشود همچنانکه چاه بشبنم

هرکجا سختی وبدهٔ تلخی کشیده را بینی خود را بشره درکارہاے مخوف اندازد واز عقوبت آخرت نهراسد وحلال از حرام نشناسد قطعه

سگے را گر کلوخے بر سر آید ز شادی برجهد کان استخوانیست

اگر نعشے دو کس بر دوش گیرند لئیم الطبع پندارد که خوانیست

اما صاحب دنیا که بعین عنایت حق ملحوظ است وبحلال از حرام محفوظ من همان انکار که تقریر این سخن نگفتم وبیان وبرهان نیاوردم انصاف از تو توقع دارم که هرگز دیدے دست دغاے بر کتف بسته یا بینواے بزندان در نشسته یا پردهٔ معصومے دریده یا کفے از معصم بریده الا بعلت درویشی شیر مردان را بحکم ضرورت در نقبها گرفته اند وکعبها سفته اغلب تهیدستان دامن عصمت بمعصیت آلایند وگرسنگان نان ربایند بیت

چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد کین شتر صالح است یا خر دجال

چه مایه مستوران بعلت درویشی در عین فساد افتاده اند وعرض گرامی

بہادرشت نامے برداده **فرد**

با گرسنگی قوت پرہیز نماند   افلاس عنان از کف تقوی بستاند

آنکہ گفتے دربروے مسکینان ببندند حاتم طائی کہ بیابان نشین بود اگر
شہرے بودے ازجوش گدایان بیچارہ شدے وجامہ بروپارہ کردندے
چنانکہ در طیبات آمدہ است **شعر**

درمن منگرتادگران چشم ندارند   کز دست گدایان نتوان کرد ثوابے

گفتا نہ کہ من بر حال ایشان رحمت می برم گفتم نہ کہ بر مال ایشان حسرت
میخوری ما درین گفتار و ہر دو بہم گرفتار ہر بیدقے کہ براندی بدفع آن کوشیدے
و ہر شاہے کہ بخواندے بفرزین بپوشیدی تا نقد کیسہ ہمت درباخت
و تیر جعبہ حجت ہمہ بینداخت **قطعہ**

ہان تا سپر نفگنی از حملہ فصیح   کورا جز این مبالغہ مستعار نیست

دین ورز و معرفت کہ سخندان سجع گوی   بردر سلاح دارد و کس در حصار نیست

تا عاقبت الامر دلیلش نماند ذلیلش کردم دست تعدے دراز کرد و بیہودہ
گفتن آغاز وسنت جاہلان ست کہ چون بدلیل از خصم فرو مانند سلسلہ
خصومت بجنبانند چون آزر بت تراش کہ بحجت باپسر برنیامد بجنگ برخاست
لَئِن لَّمْ تَنتَهِ لَأَرْجُمَنَّكَ دشنامم داد سقطش گفتم گریبانم درید زنخدانش شکستم **قطعہ**

او در من و من در وفتادہ   خلق از پئے ما دوان خندان

انگشت تعجب جهانی از گفت و شنید ما بدندان

القصه مرافعت این سخن پیش قاضی بردیم و بحکومت عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید و میان توانگران و درویشان فرقی بگوید قاضی چون حالت ما بدید و منطق ما بشنید سر بجیب تفکر فرو برد و پس از تامل بسیار سر برآورد و گفت ای که توانگران را ثنا گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی بدانکه هر جا که گل است خار است و با خمر خمار است و بر سر گنج مار است و آنجا که در شاهوار است نهنگ مردم خوار است لذت عیش دنیا را لدغهٔ اجل در پی است و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش بیت

جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست
گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهم اند

نظر نکنی در بستان که بید مشک است و چوب خشک همچنین در زمرهٔ توانگران شاکرند و کفور و در حلقهٔ درویشان صابرند و ضجور شعر

اگر ژاله هر قطره دُر شدی
چو خرمهره بازار ازو پر شدی

مقربان حضرت جل و علا توانگرانند درویش سیرت و درویشانند توانگر همت و مهین توانگران آنست که غم درویش خورد و بهین درویشان آنکه کم توانگران گیرد و من یتوکل علی اللّٰه فهو حسبه پس روی عتاب از من بجانب درویش کرد و گفت ای که گفتی توانگران مشتغلند و مناهی و مست ملاهی نعم طائفه هستند برین صفت که بیان کردی قاصر همت کافر نعمت

اگر ببرند و نهند و نخورند و نه دهند و اگر بمثل باران نبارد و یا طوفان جهان را بردارد باعتماد مکنت خویش از محنت درویش نپرسند و از باری تعالے نترسند

شعر

گر از نیستی دیگرے شد هلاک مرا هست بط را ز طوفان چه باک

یعنی حتے اذا لی لی لکفال یسیا لی

شعر

دونان چو گلیم خویش بیرون بردند گویند چه غم گر همه عالم مردند

قومے بدین نمط هستند که شنیدی و طائفه خوان نعمت نهاده و دست کرم کشاده طالب نام اند و مغفرت و صاحب دنیا و آخرت چون بندگان حضرت بادشاه عالم عادل موید مظفر مالک ازمهٔ انام حامے ثغور اسلام وارث ملک سلیمان اعدل ملوک زمان **مظفر الدنیا والدین اتابک ابوبکر بن سعد زنگی** ادام الله ایامه و نصر اعلامه

قطعه

پدر بجائے پسر هرگز این کرم نکند که دست جود تو با خاندان آدم کرد

خدائے خواست که بر عالمے ببخشاید ترا برحمت خود بادشاه عالم کرد

قاضی چون سخن بدین نهایت رسانید و از حد قیاس اسپ مبالغت گذرانید بمقتضائے حکم قضا رضا دادیم و از ماضی در گذشتیم و بعد از مجارا طریق مدارا گرفتیم و سر بتدارک بر قدم یکدیگر نهادیم و بوسه بر سر و روے هم دادیم و ختم سخن برین دو بیت کردیم **قطعه**

قطعہ

مکن زگردش گیتی شکایت اے درویش | کہ تیرہ بختی اگر ہم برین نسق مردے
توانگرا چو دل و دست کامرانت ہست | بخور ببخش کہ دنیا و آخرت بردے

باب ہشتم در آداب صحبت

۱۔ مال از بہر آسایش عمرست نہ عمر از بہر گرد کردن مال ٭ عاقلے را پرسیدند نیکبخت کیست ؟ و بدبخت چیست ؟ گفت نیکبخت آنکہ خورد و کشت و بدبخت آنکہ مرد و ہشت۔

شعر

مکن نماز بران ہیچکس کہ ہیچ نکرد | کہ عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد

۲ حکمت۔ موسے (علیہ السلام) قارون را نصیحت کرد کہ اَحسِن کَمَآ اَحسَنَ اللّٰہُ اِلَیکَ،

قطعہ

آنکس کہ بدینار و درم خیر نیندوخت | سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد
خواہی متمتع شوے از نعمت دنیا | با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد

عرب گوید جُد وَلَا تَمنُن فَاِنَّ الفَائِدَۃَ اِلَیکَ عَائِدَۃٌ یعنے ببخش و منت منہ کہ نفع آن بتو باز میگردد

قطعہ

درخت کرم ہر کجا بیخ کرد | گذشت از فلک شاخ و بالای او
گر امید داری کزو بر خورے | بمنت منہ ارہ بر پاے او

ع
بچہ احسان
سے نہ کیا کہ احسان
کرے اللہ تعالیٰ
بچہ دو

قطعه

شکر خدای کن که موفق شدی بخیر | زانعام و فضل او نه معطل گذاشتت
منت منه که خدمت سلطان همی کنی | منت شناس ازو که بخدمت بداشتت

۳ حکمت - دو کس رنج بیهوده بردند - و سعی بی فایده کردند یکی آنکه اندوخت و نخورد و دیگر آنکه آموخت و نکرد **مثنوی**

علم چندانکه بیشتر خوانی | چو عمل در تو نیست نادانی
نه محقق بود نه دانشمند | چارپایی برو کتابی چند
آن تهی مغز را چه علم و خبر | که بروهیزم است یا دفتر

۴ حکمت - علم از بهر دین پروردن است نه از بهر دنیا خوردن **شعر**

هر که پرهیز و علم و زهد فروخت | خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت

۵ پند - عالم ناپرهیزگار کور مشعله دار است یهدی به وهو لایهتدی به **بیت**

بی فائده هر که عمر درباخت | چیزی نخرید و زر بینداخت

۶ پند - ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزگاران کمال یابد پادشاهان به نصیحت خردمندان ازان محتاج ترند - که خردمندان بقربت پادشاهان **قطعه**

پندی اگر بشنوی ای پادشاه | در همه دفتر به ازین پند نیست

جز بجز و مشت مغز ما عمل   گر چه عمل کار خردمند نیست

۷ حکمت - سہ چیز پایدار نماند مال بے تجارت و علم بے بحث و ملک بے سیاست **قطعہ**

وقتے بلطف گوی و مدارا و مردمے   باشد کہ در کمند قبول آوری دلے

وقتے بقہر گوی کہ صد کوزہ نبات   گہ گہ چنان بکار نیاید کہ حنظلے

۸ حکمت - رحم آوردن بر بدان ستم است بر نیکان و عفو کردن از ظالمان جور است بر درویشان **بیت**

خبیث را چو تعہد کنی و بنوازی   بدولت تو گنہ می کند بانبازی

۹ پند - بدوستی پادشاہان اعتماد نتوان کرد و بر آواز خوش کودکان کہ آن بخیالے مبدل شود و این بخوابے متغیر گردد **شعر**

بجوانی

معشوق ہزار دوست را دل ندہی   ور میدہی آن دل بجدائی بنہے

۱۰ پند - ہر آن سرے کہ داری با دوست درمیان منہ و اگرچہ دوست مخلص باشد چہ دانے کہ وقتے دشمن گردد و ہر گزندے کہ توانی بدشمن مرسان کہ باشد کہ وقتے دوست گردد۔

۱۱ پند - رازے کہ نہان خواہی با کس درمیان منہ واگرچہ دوست باشد کہ مر آن دوست را نیز دوستان باشند ہمچنین مسلسل **قطعہ**

خامشے بہ کہ ضمیر دل خویش   با کسے گفتن و گفتن کہ مگوے

اے سلیم آب ز سر چشمہ ببند — کہ چو پر شد نتوان بستن جوے

فرد

سخنے در نہان نباید گفت — کان سخن برملا نشاید گفت

۱۲ حکمت - دشمن ضعیف کہ در طاعت آید و دوستی نماید مقصود وی جز این نیست کہ دشمن قوی گردد - و گفتہ اند بر دوستی دوستان اعتماد نیست تا بتملق دشمنان چہ رسد؟ و ہر کہ دشمن کوچک را حقیر شمارد - بدان ماند کہ آتش اندک را مہمل گزارد قطعہ

امروز بکش چو میتوان کشت — کاتش چو بلند شد جہان سوخت
مگذار کہ زہ کند کمان را — دشمن کہ بہ تیر میتوان دوخت

۱۳ حکمت - میان دو دشمن چنان گوی کہ اگر دوست گردند شرم زدہ نباشی ابیات

میان دو کس جنگ چون آتش است — سخن چین بدبخت ہیزم کش است
کنند این و آن خوش دگربارہ دل — وے اندر میان شوربخت و خجل
میان دو کس آتش افروختن — نہ عقل است خود در میان سوختن

قطعہ

در سخن با دوستان آہستہ باش — تا ندارد دشمن خونخوار گوش
پیش دیوار آنچہ گوئے ہوش دار — تا نباشد در پس دیوار گوش

۱۴ حکمت - ہر کہ با دشمنان صلح میکند سر آزار دوستان دارد شعر

بشوی ای خردمند زان دوست دست
که با دشمنانت بود ہم نشست

۱۵ پند - چون در امضائے کارے متردد باشی آن طرف اختیار کن کہ بے آزار تو بر آید شعر

با مردم سہل گوے دشوار مگوے
با آن کہ در صلح زند جنگ مجوے

۱۶ پند - تا کار بزر بر می آید - جان در خطر افگندن نشاید عرب گوید آخر الحیل السیف شعر

چو دست از ہمہ حیلتے در گسست
حلال است بردن بشمشیر دست

۱۷ حکمت - بر عجز دشمن رحمت مکن - کہ اگر قادر شود بر تو نبخشاید بیت

دشمن چو بینے ناتوان
لاف از بروت خود مزن

مغزیست در ہر استخوان
مردیست در ہر پیرہن

۱۸ حکمت - ہر کہ بدے را بکشد خلق را از بلائے وے برہاند و وے را از عذاب خدائے - قطعہ

پسندیدہ است بخشایش ولیکن
منہ بر ریش خلق آزار مرہم

ندانست آنکہ رحمت کرد بر مار
کہ آن ظلم است بر فرزند آدم

۱۹ حکمت - نصیحت از دشمن پذیرفتن خطا است ولیکن شنیدن روا است - کہ بخلاف آن کار کنی - کہ عین صواب است -

مثنوی

حذر کن زانچہ دشمن گوید آن کن | کہ بر زانو زنے دست تغابن
گرت راہے نماید راست چون تیر | ازان برگرد و راہ دست چپ گیر

۲۰ پند۔ خشم بیش از حد گرفتن وحشت آرد و لطف بے وقت ہیبت ببرد۔ نہ چندان درشتی کن کہ از تو سیر گردند۔ و نہ چندان نرمے کہ بر تو دلیر

ابیات

درشتی و نرمی بہم در بہ است | چو رگ زن کہ جراح و مرہم نہ است
درشتی نگیرد خردمند بیش | نہ سستی کہ نازل کند قدر خویش
نہ مر خویشتن را فزونے نہد | نہ یکبارہ تن در مذلت دہد

نظم

جوانی با پدر گفت۔ اے خردمند | مرا تعلیم کن پیرانہ یک پند
بگفتا نیکمردے کن نہ چندان | کہ گردد خیرہ گرگ تیز دندان

۲۱ حکمت۔ دو کس دشمن ملک و دین اند بادشاہ بے حلم و زاہد بے علم

شعر

بر سر ملک مباد آن ملک فرمان دہ | کہ خدا را نبود بندہ فرمان بردار

۲۲ پند۔ بادشاہ را باید کہ تا حدے خشم بر دشمنان نراند۔ کہ دوستان را اعتماد نماند۔ آتش خشم اول در خداوند خشم افتد پس آنگہ

۱۴ حکمت - ہر کہ با دشمنان صلح میکند سر آزار دوستان دارد **شعر**

بشوی ای خردمند زان دوست دست
که با دشمنانت بود ہم نشست

۱۵ پند - چون در امضای کارے متردد باشی آن طرف اختیار کن کہ بے آزار تو بر آید **شعر**

با مردم سہل گوی دشوار مگوے
با آن کہ در صلح زند جنگ مجوے

۱۶ پند - تا کار بزر بر می آید - جان در خطر افگندن نشاید عرب گوید آخر الحیل السیف **شعر**

چو دست از ہمہ حیلتے درگسست
حلال است بردن بشمشیر دست

۱۷ حکمت بر عجز دشمن رحمت مکن - کہ اگر قادر شود بر تو نبخشاید **بیت**

دشمن چو بینی ناتوان
لاف از بروت خود مزن

مغزیست در ہر استخوان
مردیست در ہر پیرہن

۱۸ حکمت - ہر کہ بدے را بکشد خلق را از بلاے وے برہاند و وے را از عذاب خداے - **قطعہ**

پسندیدہ است بخشایش ولیکن
منہ بر ریش خلق آزار مرہم

ندانست آنکہ رحمت کرد بر مار
کہ آن ظلمست بر فرزند آدم

۱۹ حکمت نصیحت از دشمن پذیرفتن خطا است ولیکن شنیدن روا است - کہ بخلاف آن کار کنی - کہ عین صواب است -

مثنوی

حذر کن زانچہ دشمن گوید آن کن | کہ بر زانو زنی دست تغابن
گرت راہی نماید راست چون تیر | ازان بر گرد و راہ دست چپ گیر

۲۰۔ پند۔ خشم بیش از حد گرفتن وحشت آرد و لطف بی وقت ہیبت ببرد۔ نہ چندان درشتی کن کہ از تو سیر گردند۔ و نہ چندان نرمی کہ بر تو دلیر۔

ابیات

درشتی و نرمی بہم در بہ است | چو رگ زن کہ جراح و مرہم نہ است
درشتی نگیرد خردمند بیش | نہ سستی کہ نازل کند قدر خویش
نہ مر خویشتن را فزونی نہد | نہ یکبارہ تن در مذلت دھد

نظم

جوانی با پدر گفت ای خردمند | مرا تعلیم کن پیرانہ یک پند
بگفتا نیکمردی کن نہ چندان | کہ گردد چیرہ گرگ تیز دندان

۲۱۔ حکمت۔ دو کس دشمن ملک و دین اند بادشاہ بی حلم و زاہد بی علم

شعر

بر سر ملک مباد آن ملک فرمان دہ | کہ خدا را نبود بندۂ فرمان بردار

۲۲۔ پند۔ بادشاہ را باید کہ تا حدی خشم بر دشمنان نراند۔ کہ دوستان را اعتماد نماند۔ آتش خشم اول در خداوند خشم افتد پس آنگہ

زبان بخصم رسد یا نرسد مثنوی

نشاید بنی آدم خاک زاد که در سر کند کبر و تندی و باد
ترا با چنین تندی و سرکشی نہ پندارم از خاکی از آتشی

قطعہ

در خاک بیلقان برسیدم بعابدے گفتم مرا بتربیت از جہل پاک کن
گفتا برو چو خاک تحمل کن اے فقیہ یا ہرچہ خواندہ ہمہ در زیر خاک کن

۲۳ حکمت - بدخوے بدست دشمنے گرفتار است کہ ہر جا کہ رود از چنگ عقوبت او خلاص نیابد بیت

اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخوے ز دست خوے بد خویش در بلا باشد

۲۴ حکمت - چو بینے کہ در سپاہ دشمن تفرقہ افتاد - تو جمع باش و اگر جمع شوند - از پریشانی اندیشہ کن قطعہ

برو با دوستان آسودہ بنشین چو بینے در میان دشمنان جنگ
و گر بینے کہ باہم یک زبانند کمان را زہ کن و بر بارہ بر سنگ

۲۵ حکمت - دشمن چو از ہمہ حیلتے فرو ماند - سلسلۂ دوستی بجنباند آنگہ بدوستی کارہائے کند کہ ہیچ دشمن نتواند کرد -

۲۶ پند - سر مار بدست دشمن کوب کہ از احدے الحسنیین خالے نباشد - اگر این غالب آمد مار کشتی و اگر آن از دشمن رستی

فرد

برو زمعرکہ ایمن مشو زخصم ضعیف   کہ مغز شیر برآرد چو دل زجان برداشت

۲۷ حکمت - چیزیکہ دانی کہ دل بیازارد - تو خاموش باش تا دیگرے بیارد

فرد

بلبلا مژدۂ بہار بیار   خبر بد بہ بوم شوم گذار

۲۸ نکتہ - بادشاہ را بر خیانت کسے واقف مگردان مگر آنگہ کہ بر قبول کلے واثق باشی - وگرنہ در ہلاک خود سعی می کنے

مثنوی

بسیچ سخن گفتن آنگاہ کن   کہ بینے کہ در کار گیرد سخن

کمالست در نفس انسان سخن   تو خود را بگفتار ناقص مکن

۲۹ پند - ہر کہ نصیحت خود راے مے کند او خود بہ نصیحت گرے محتاج است

۳۰ پند - فریب دشمن مخور و غرور مدلح مخر کہ این دام زرق نہادہ است - و آن دامن طمع کشادہ -

۳۱ پند - احمق را ستایش خوش آید چون لاشہ کہ در کعبش دمے فربہ نماید

قطعہ

الا تا نشنوے مدح سخنگوے   کہ اندک مایہ نفعے از تو دارد

اگر روزے مرادش بر نیاری   دو صد چندان عیوبت بر شمارد

۳۲ حکمت - متکلم را تا کسے عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد - شعر

مشو غرہ بر حسن گفتار خویش
بہ تحسین نادان و پندار خویش

۳۳ حکمت - ہمہ کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند خود بجمال نظم

یکے جہود و مسلمان مناظرہ کردند
چنانکہ خندہ گرفت از نزاع ایشانم

بطیرہ گفت مسلمان گر این قبالۂ من
درست نیست خدایا جہود میرانم

جہود گفت بتوریت میخورم سوگند
وگر خلاف بود ہمچو تو مسلمانم

گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد
بخود گمان نبرد ہیچکس کہ نادانم

۳۴ حکمت - دہ آدمے بسفرہ بخورند - و دو سگ بر مردارے بسر نبرند - حریص بجہانے گرسنہ و قانع بنانے سیر حکما گفتہ اند - درویشے بقناعت بہ از توانگرے بہ بضاعت شعر

رودۂ تنگ بیک نان تہی پر گردد
نعمت روئے زمین پر نکند دیدۂ تنگ

مثنوی

پدر چون دور عمرش منقضی گشت
مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت

کہ شہوت آتش است از وی بپرہیز
بخود بر آتش دوزخ مکن تیز

دران آتش ندارے طاقت سوز
بصبر آبے برین آتش زن امروز

۳۵ پند - ہر کہ در حال توانائے نکوئی نکند - در وقت ناتوانے سختے بیند شعر

بداختر تر از مردم آزار نیست | که روز مصیبت کسش یار نیست

۳۶۔ حکمت۔ ہرچہ زود برآید دیر نپاید قطعہ

خاک مشرق شنیده ام که کنند | بچهل سال کاسۂ چینی
صد بروزے کنند در مردشت | لاجرم قیمتش ہمے بینی

قطعہ

مرغک از بیضہ برون آید و روزی طلبد | آدمی زاده ندارد خرد و عقل و تمیز
آنکہ ناگاه کسے گشت بچیزے نرسید | وین بتمکین و فضیلت بگذشت از ہمہ چیز
آبگینہ ہمہ جا یابی ازان بیحل است | لعل دشوار بدست آید ازانست عزیز

۳۷۔ حکمت۔ کارہا بصبر برآید۔ و مستعجل بسر درآید۔ مثنوی

بچشم خویش دیدم در بیابان | کہ آہستہ سبق برد از شتابان
سمند بادپا از تگ فروماند | شتربان ہمچنان آہستہ میراند

۳۸۔ پند۔ نادان را بہ از خاموشی نیست۔ واگر این مصلحت بدانستے نادان نبودے۔ قطعہ

چون نداری کمال فضل آن بہ | کہ زبان در دہان نگهداری
آدمے را زبان فضیحت کرد | جوز بے مغز را سبکساری

ابیات

خرے را ابلہے تعلیم می داد | برو بر صرف کردے سعی دایم

حکیمے گفتش ای نادان چہ کوشی	درین سودا بترس از لوم لایم
نیاموزد بہایم از تو گفتار	تو خاموشی بیاموز از بہایم

ایضاً

ہر کہ تامل نکند در جواب	بیشتر آید سخنش ناصواب
یا سخن آرا ے چو مردم بہوش	یا بنشین ہمچو بہایم خموش

۳۹ پند۔ ہر کہ با دانا تر از خود جدل کند تا بدانند کہ داناست بدانند کہ نادان است۔ فرد

چون در آید بہ از توئی بسخن	گرچہ بہ دانی اعتراض مکن

۴۰ حکمت۔ ہر کہ با بدان نشیند نکوئی نہ بیند ابیات

گر نشیند فرشتۂ با دیو	وحشت آموزد و خیانت و ریو
از بدان جز بدے نیاموزے	نکند گرگ پوستین دوزے

۴۱ پند۔ مردمان را عیب نہانے پیدا مکن۔ کہ مر ایشان را رسوا کنے و خود را بے اعتماد۔

۴۲ پند۔ ہر کہ علم خواند و عمل نکرد بدان ماند کہ گاو راند و تخم نیفشاند از تن بے دل طاعت نیاید و پوست بے مغز بضاعت را نشاید۔ نہ ہر کہ در مجادلت چست۔ در معاملت درست۔ بیت

بس قامت خوش کہ زیر چادر باشد	چون باز کنے مادر مادر باشد

۴۳ حکمت۔ اگر شبہا ہمہ شب قدر بودی شب قدر بیقدر بودی شعر

گر سنگ ہمہ لعل بدخشان بودے پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودے

۴۴ حکمت ۔ نہ ہر کہ بصورت نیکوست۔ سیرت زیبا دروست کار اندرون دارد نہ پوست ۔ قطعہ

توان شناخت بیکروز در شمائل مرد کہ تا کجاش رسیدست پایگاہ علوم

و لے ز باطنش ایمن مباش و غرہ مشو کہ خبث نفس نگردد بسالہا معلوم

۴۵ پند ۔ ہر کہ با بزرگان ستیزد خون خود بریزد ۔ قطعہ

خویشتن را بزرگ پنداری راست گفتند یک و بیند لوچ

زود بینی شکستہ پیشانے تو کہ بازے بسر کنے با غوچ

۴۶ حکمت ۔ پنجہ با شیر انداختن ۔ و مشت بر شمشیر زدن کار خردمندان نیست ۔ بیت

جنگ و زور آوری مکن با مست پیش سر پنجہ در بغل نہ دست

۴۷ پند ۔ ضعیفے کہ با قوے دلاورے کند یار دشمن ست در ہلاک خویش ۔ قطعہ

سایہ پروردہ را چہ طاقت آن کہ رود با مبارزان بقتال

سست بازو بجہل می فگند پنجہ با مرد آہنین چنگال

۴۸ حکمت ۔ ہر کہ نصیحت نشنود سر ملامت شنیدن دارد شعر

چون نیاید نصیحت در گوش　　اگرت سرزنش کنم خاموش

۴۹ حکمت بے ہنران ہنرمندان را نتوانند دید ہمچنان سگان بازاری سگان صیدے را مشغلہ برآرند۔ و پیش آمدن نیارند یعنے چون سفلہ بہنر باکسے برنیاید بخبثش در پوستین افتد بیت

کند ہر آئینہ غیبت حسود کوتہ دست　　کہ در مقابلہ گنگش بود زبان مقال

۵۰ حکمت۔ اگر جور شکم نیستے ہیچ مرغ در دام صیاد نیفتادے بلکہ صیاد خود دام ننہادے بیت

شکم بند دست است و زنجیر پاے　　شکم بندہ نادر پرستد خداے

۵۱ پند۔ حکیمان دیر دیر خورند۔ و عابدان نیم سیر و زاہدان سد رمق و جوانان تا طبق برگیرند و پیران تا عرق بکنند۔ اما قلندران چندان بخورند کہ در معدہ جاے نفس نماند۔ و بر سفرہ روزے کس شعر

اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب　　شبے ز معدۂ سنگے شبے ز دلتنگے

۵۲ حکمت۔ مشورت با زنان تباہ است و سخاوت با مفسدان گناہ شعر

ترحم بر پلنگ تیز دندان　　ستمگارے بود بر گوسفندان

فرد

خبیث را چو تعہد کنے و بنوازی　　بدولت تو گنہ میکند بانبازی

۵۳ حکمت - ہر کرا دشمن پیش است - اگر نکشد دشمن خویش است

بیت

سنگ در دست و مار بر سر سنگ — خیرہ رائی بود قیاس و درنگ

و گروہے بخلاف این مصلحت دیدہ اند - و گفتہ اند کہ در کشتن بندیان تامل اولے الترست - بحکم آنکہ اختیار باقی ست توان کشت - و توان ہشت - اما اگر بے تامل کشتہ شود تحمل ست کہ مصلحتے فوت شود و تدارک مثل آن ممتنع باشد

مثنوی

نیک سہل است زندہ بیجان کرد — کشتہ را باز زندہ نتوان کرد

شرط عقل ست صبر تیر انداز — کہ چو رفت از کمان نیاید باز

۵۴ حکمت - حکیمے کہ با جہال در افتد - باید کہ توقع عزت ندارد واگر جاہلے بزبان آورے بر حکیمے غالب آید عجب نیست کہ سنگیست کہ گوہر را می شکند - بیت

نہ عجب گر فرو رود نفسش — عندلیبے غراب ہم قفسش

قطعہ

گر ہنرمند زاوباش جفائے بیند — تا دل خویش نیازارد و درہم نشود

سنگ بدگوہر اگر کاسہ زرین شکند — قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

۵۵ حکمت - خردمندے را کہ در زمرہ اوباش سخن بہ بندد

ن

اجلاف

شگفت مدار - کہ آواز ربط با غلبۂ دہل برنیاید - و بوے عبیر از گند سیر
فرو ماند **مثنوی**

بلند آواز نادان گردن افراخت ‌‌ ‌ کہ دانا را بہ بیشرمی بینداخت
نمے داند کہ آہنگ حجازے ‌ ‌ ‌ فرو ماند ز بانگ طبل غازی

۵۶ حکمت - جوہر اگر در خلاب افتد ہمان نفیس است - و غبار اگر بر فلک رود ہمان خسیس - استعداد بے تربیت دریغست و تربیت نا مستعد ضایع - خاکستر نسبتے عالے دارد کہ آتش جوہر علوے ست ولیکن چون بنفس خود ہنرے ندارد با خاک برابرست - قیمت شکر نہ از نے است کہ آن خود خاصیت وے است **مثنوی**

چو کنعان را طبیعت بے ہنر بود ‌ ‌ ‌ پیمبر زادگی قدرش نیفزود
ہنر بنماے اگر دارے نہ گوہر ‌ ‌ ‌ گل از خارست و ابراہیم از آزر

۵۷ حکمت - مشک آنست کہ خود ببوید - نہ آنکہ عطار بگوید - دانا چون طبلۂ عطارست - خاموش و ہنر نماے - و نادان چون طبل غازے بلند آواز و میان تہی **قطعہ**

عالم اندر میانۂ جہال ‌ ‌ ‌ مثلے گفتہ اند صدیقان
شاہدے در میان کورانست ‌ ‌ ‌ مصحفے درمیان زندیقان

۵۸ پند - دوستے را کہ بعمرے فراچنگ آرند نشاید کہ

بکیدم بیازارند بیت

سنگے بچند سال شود لعل پارۂ — زنہار تا بیک نفسش نشکنی بسنگ

۵۹ حکمت۔ عقل در دست نفس چنان گرفتار ست کہ مرد عاجز در دست زن گربز شعر

در خرمے بر سراے ببند — کہ بانگ زن ازوی بر آید بلند

۶۰ پند۔ راے بے قوت مکر و فسون ست و قوت بے راے جہل و جنون شعر

تمیز باید و تدبیر و عقل وانگہ ملک — کہ ملک و دولت نادان سلاح جنگ خدا ست

۶۱ حکمت چوانکہ بخورد و بدہد بہ از عابد یکہ روزہ دارد و بنہد

۶۲ پند۔ ہر کہ ترک شہوت از بہر قبول خلق دادہ است از شہوت حلال در شہوت حرام افتادہ است شعر

عابد کہ نہ از بہر خدا گوشہ نشیند — بیچارہ در آئینہ تاریک چہ بیند

۶۳ حکمت۔ اندک اندک خیلے شود۔ و قطرہ قطرہ سیلے گردد یعنے آنکہ دست قوت ندارد سنگ خردہ نگاہ میدارد تا بوقت فرصت دمار از دماغ خصم برآرد۔

شعر

قطرٌ علی قطرٍ اذا اتفقت نہرٌ — ونہرٌ الی نہرٍ اذا اجتمعت بحرٌ

شعر

اندک اندک بہم شود بسیار　　دانہ دانہ ست غلہ در انبار

۶۴ حکمت - عالم را نشاید کہ سفاہت از عامے بحلم در گذارد ہر دو طرف را زیان دارد ہیبت این کم شود و جہل آن مستحکم شعر

چو با سفلہ گوئی بلطف و خوشی　　فزون گرددش کبر و گردن کشی

۶۵ حکمت - معصیت از ہر کہ صادر شود ناپسند است - و از علما ناخوب تر - کہ علم سلاح جنگ شیطان ست و خداوند سلاح را چون باسیرے برند شرمسارے بیش برد - مثنوی

عامے نادان پریشان روزگار　　بہ ز دانشمند ناپرہیزگار

کان بنابینائی از راہ اوفتاد　　وین دو چشمش بود و در چاہ اوفتاد

۶۶ حکمت - جان در حمایت یکدم است و دنیا وجودی درمیان دو عدم - وین بدنیا فروشان خراند یوسف را فروشند تا چہ خرند - آیۃ

الم اعهد الیکم یا بنی آدم ان لا تعبدوا الشیطان شعر

بقول دشمن پیمان دوست بشکستی　　ببین کہ از کہ بریدی و با کہ پیوستی

۶۷ حکمت - شیطان با مخلصان بر نیاید - و سلطان با مفلسان

مثنوی

وامش مدہ آنکہ بے نماز است　　گرچہ دہنش ز فاقہ باز است

کو فرض خدا نمے گذارد — از قرض تو نیز غم ندارد

۶۸- **حکمت** - ہر کہ بہ نزد نانش نخورند - چون بمیرد نامش نبرند لذت انگور بیوہ داند نہ خداوند میوہ - یوسف صدیق علیہ السلام در خشک سال سیر نخوردے - تا گرسنگان را فراموش نکند **مثنوی**

آنکہ در راحت و تنعم زیست — او چہ داند کہ حال گرسنہ چیست

حال درماندگان کسے داند — کہ باحوال خویش درماندہ

قطعہ

ایکہ بر مرکب تازندہ سواری ہشدار — کہ خر خارکش سوختہ در آب و گل است

آتش از خانہ ہمسایہ درویش مخواہ — کانچہ از روزن او میگذرد دود دل است

۶۹- **پند** - درویش ضعیف حال را در خشکے تنگ سال مپرس کہ چونے؟ الا بشرط آنکہ مرہمے بر ریش نہی - ومعلومے پیش **قطعہ**

خریکہ بینے و بارے بگل در او فتادہ — بدل برو شفقت کن ولی مرو بسرش

کنونکہ رفتی و پرسیدیش کہ چون افتاد — میان ببند و چو مردان بگیر ذنب خرش

۷۰- **حکمت** - دو چیز محال عقل است - خوردن بیش از رزق مقسوم - و مردن پیش از وقت معلوم **قطعہ**

قضا دگر نشود ور ہزار نالہ و آہ — بشکر یا بشکایت برآید از دہنی

فرشتہ کہ وکیل است بر خزائن باد — چہ غم کند کہ بمیرد چراغ بیوہ زنی

۱۷ پند۔ اے طالب روزی بنشین! کہ بخوری۔ و اے مطلوب اجل امرو کہ جان نبری۔ قطعہ

جہد رزق ار کنی و گر نکنی | برساند خدائے عزوجل
ور روی در دہان شیر و پلنگ | نخورندت مگر بروز اجل

۲۷ حکمت۔ توانگر فاسق کلوخ زر اندود است و درویش صالح شاہد خاک آلود این سیکے دلق موسےٰ است مرقع و آن ریش فرعون مرصع ولیکن شدت نیکان روی در فرج دارد۔ و دولت بدان سر در نشیب۔ قطعہ

ہر کہ را جاہ و دولت است بدان | خاطر خستہ در نخواہد یافت
خبرش دہ کہ ہیچ دولت و جاہ | بسرائے دگر نخواہد یافت

۳۷ حکمت۔ حسود از نعمت حق بخیل است۔ کہ بندۂ بے گناہ را دشمن میدارد۔ قطعہ

مردکے خشک مغز را دیدم | رفتہ در پوستین صاحب جاہ
گفتم اے خواجہ گر تو بدبختے | مردم نیکبخت را چہ گناہ

قطعہ

الا تا نخواہی بلا بر حسود | کہ آن بخت برگشتہ خود در بلا است
چہ حاجت کہ با وی کنی دشمنے | کہ وی را چنان دشمن اندر قفا است

۷۴ حکمت - تلمیذ بے ارادت عاشق ہے بے زر ہے اور وندہ بے معرفت مرغ بے پر۔ و عالم بے عمل درخت ہے بے بر و زاہد بے علم خانہ ہے بے در۔ مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت خوب ہے نہ ترتیل صورت مکتوب۔ عاصی متعبد پیادہ رفتہ است و عالم متہاون سوار خفتہ۔ عاصی کہ دست بردارد بہ از عابد کہ عُجب در سر دارد۔ بیت

سرہنگ لطیف خوی دلدار ۔ بہتر ز فقیہ مردم آزار

۷۵ - قول یکے را گفتند ہ عالم بے عمل بچہ ماند گفت بزنبور بے عسل - بیت

زنبور درشت بیمروت را گوے ۔ بارے چو عسل نمیدہی نیش مزن

۷۶ - قول - مرد بیمروت زن است و عابد با طمع راہزن - قطعہ

ای بناموس کردہ جامہ سپید ۔ بہر پندار خلق و نامہ سیاہ

دست کوتاہ باید از دنیا ۔ آستین چہ دراز و چہ کوتاہ

۷۷ حکمت - دو کس را حسرت از دل نرود و پاے تغابن از گل بر نیاید - تاجر کشتی شکستہ - و وارث با قلندران نشستہ قطعہ

پیش درویشان بود خونت مباح ۔ گر نباشد در میان مالت سبیل

یا مرو با یار ازرق پیرہن ۔ یا بکش بر خانمان انگشت نیل

یا مکن با پیلبانان دوستی ۔ یا بنا کن خانۂ درخورد پیل

۷۸ حکمت خلعت سلطان اگرچہ عزیز ست جامہ خلقان خود ازان بعزت تر۔ وخوان بزرگان اگرچہ لذیذ است خوردۂ انبان خویش ازان بلذت تر **بیت**

سرکہ از دست رنج خویش وتره | بہتر از نان دہ خداے وبره

۷۹ حکمت خلاف راہ صواب ست وعکس رای اولوالالباب داروبگمان خوردن۔ وراہ نادیدہ بے کاروان رفتن۔ امام غزالی رحمۃ اللہ علیہ راپرسیدند کہ چگونہ رسیدے بدین منزلت در علوم گفت بدانکہ ہرچہ ندانستم از پرسیدن آن ننگ نداشتم **قطعہ**

امید عافیت انگہ بود موافق عقل | کہ نبض را بہ طبیعت شناس بنمائی

بپرس ہرچہ ندانے کہ ذل پرسیدن | دلیل راہ تو باشد بعز ودانائی

۸۰ حکمت۔ ہرچہ دانسے کہ ہر آئینہ معلوم تو خواہد شد بپرسیدن آن تعجیل مکن اکہ ہیبت سلطنت رازیان دارد **قطعہ**

چو لقمان دید کاندر دست داؤد | ہمین آہن بمعجز موم گردد

نپرسیدش چہ میسازے کہ دانست | کہ بے پرسیدنش معلوم گردد

۸۱ قول۔ ہر کہ بابدان نشیند۔ اگرچہ طبیعت ایشان نگیرد لیکن بطریق ایشان متہم گردد چنانکہ اگر شخصے بخرابات رود بہ نماز کردن منسوب گردد بخمر خوردن **مثنوی**

رقم برخود بناداںئے کشیدی ۔ کہ نادان را بصحبت برگزیدی

طلب کردم ز دانایان یکے پند ۔ مرا گفتند با دانایان مپیوند

کہ گر دانائے دہری خر باشی ۔ وگر ناداںئے ابلہ تر باشی

۸۲ ۔ حکمت ۔ حلم شتر چنانکہ معلوم ست ۔ اگر طفلے مہارش گیرد وصد فرسنگ برد گردن از متابعتش بر نہ پیچد ۔ اما اگر درۂ ہولناک پیش آید ۔ کہ موجب ہلاک باشد وطفل آنجا بناداںئے خواہد رفتن زمام از کفش درگسلاند ۔ و دیگر مطاوعت نکند ۔ کہ ہنگام درشتے ملاطفت مذموم ست وگویند دشمن بملاطفت دوست نگردد بلکہ طمع دشمنے زیادت کند

قطعہ

کسیکہ لطف کند با تو خاک پایش باش ۔ وگر خلاف کند در دو چشمش افگن خاک

سخن بلطف وکرم با درشت خوے مگوے ۔ کہ زنگ خوردہ نگردد مگر بسوہان پاک

اگن

۸۳ ۔ حکمت ۔ ہرکہ در پیش سخن دیگران افتد تا مایۂ فضلش بدانند پایۂ جہلش شناسند ۔

قطعہ

ندہد مرد ہوشمند جواب ۔ مگر آنگہ کزو سوال کنند

گرچہ بر حق بود فراخ سخن ۔ حمل دعویش بر محال کنند

۸۴ ۔ حکمت ۔ ریشے درون جامہ داشتم ۔ وشیخ رحمۃ اللہ علیہ ہر روز پرسیدی کہ چون ست ؟ ونپرسیدے کہ کجاست ؟ دانستم کہ از ان

احتراز میکند که ذکر همه عضوے روا نباشد۔ و خردمندان گفته اند هر که سخن نسنجد از جواب برنجد۔

قطعه

تا نیک ندانی که سخن عین صوابست — باید که بگفتن دهن از هم نکشائے
گر راست سخن گوئی و در بند بمانے — به زانکه دروغت دهد از بند رہائے

۸۵۔ حکمت۔ دروغ گفتن بضربت لازب ماند۔ که اگر جراحت درست شود۔ نشان بماند۔ نه بینی که برادران یوسف (علیه السلام) بدروغی موسوم شدند بر راست گفتن ایشان اعتماد نماند قَالَ بَلْ سَوَّلَتْ لَكُمْ أَنفُسُكُمْ أَمْرًا

قطعه

یکے را که عادت بود راستی — خطائے رود درگذارند ازو
وگر نامور شد بناراستی — دگر راست باور ندارند ازو

۸۶۔ حکمت۔ اجلّ کائنات از روے ظاهر آدمی ست۔ و اذلّ موجودات سگ۔ و باتفاق خردمندان۔ سگ حق شناس به از آدمی ناسپاس۔

قطعه

سگے را لقمه هرگز فراموش — نگردد گر زنے صد نوبتش سنگ
وگر عمرے نوازے سفله را — بکمتر چیزے آید با تو در جنگ

۸۷۔ حکمت۔ از نفس پرور هنر پروری نیاید۔ و بے هنر سروری را نشاید۔

مکن رحم بر گاو بسیار خوار — که بسیار خوارست بسیار خوار
چو گاو ار همی بایدت فربهی — چو خر تن بجور کسان در دهے

لازب

۸۸ **حکمت** - در انجیل آمده است که ای فرزند آدم اگر توانگری دهمت مشتغل شوی بمال از من - و اگر درویش کنمت تنگدل نشینی پس حلاوت ذکر من کجا دریابی و بعبادت من کی شتابی **قطعه**

گه اندر نعمتی مغرور و غافل | گه اندر تنگدستی خسته و ریش

چو در سرّا و ضرّا حالت این است | ندانم کی بحق پردازی از خویش

۸۹ **حکمت** - ارادت بیچون یکی را از تخت شاهی فرو آرد و دیگری را در شکم ماهی نکو دارد **بیت**

وقتست خوش آنرا که بود ذکر تو مونس | ور خود بود اندر شکم حوت چو یونس

۹۰ **حکمت** - اگر تیغ قهر برکشد نبی و ولی سر درکشند - و اگر غمزهٔ لطف بجنباند بدان را بنیکان در رساند **قطعه**

گر بمحشر خطاب قهر کند | انبیا را چه جای معذرت است

پرده از روی لطف گو بردار | کاشقیا را امید مغفرت است

۹۱ **حکمت** - هر که بتادیب دنیا راه صواب نگیرد بتعذیب عقبی گرفتار آید وَلَنُذِيقَنَّهُم مِّنَ الْعَذَابِ الْأَدْنَىٰ دُونَ الْعَذَابِ الْأَكْبَرِ **فرد**

پندست خطاب مهتران آنگه بند | چون پند دهند و نشنوی بند نهند

۹۲ **پند** - نیکبختان بحکایت و امثال پیشینگان پند گیرند ازان پیش که پسینیان بواقعهٔ او مثل زنند - و دزدان دست کوتاه نکنند تا دست

شان کوتاه نکنند۔ **قطعه**

نرود مرغ سوے دانہ فراز
چون دگر مرغ بیند اندر بند

پند گیر از مصائب دگران
تا نگیرند دیگران بتو پند

۹۳ حکمت۔ آنرا کہ گوش ارادت گران آفریده اند چون کند کہ بشنود و آنرا کہ کمند سعادت می برد چہ کند کہ نرود **قطعه**

شب تاریک دوستان خداے
می بتابد چو روز رخشنده

وین سعادت بزور بازو نیست
تا نہ بخشد خداے بخشنده

رباعی

از تو بہ کہ نالم کہ دگر داور نیست
وز دست تو ہیچ دست بالاتر نیست

آنرا کہ تو رہ دہے کسی گم نکند
و آنرا کہ تو گم کنے کسی رہبر نیست

۹۴ حکمت۔ گداے نیک انجام بہ از بادشاه نافرجام **بیت**

غمے کز پیش شادمانی برے
بہ از شادی کز پس غم خورے

۹۵ حکمت۔ زمین را از آسمان نثار است و آسمان را از زمین غبار کُلُّ اِنَاءٍ یَتَرَشَّحُ بِمَا فِیْهِ **فرد**

گرت خوے من آمد ناسزاوار
تو خوے نیک خویش از دست مگذار

۹۶ حکمت۔ خداوند تبارک و تعالی مے بیند۔ و می پوشد۔ و ہمسایہ نمے بیند۔ و مے خروشد **بیت**

نعوذ باللہ اگر خلق غیب دان بودے ۔ کسے بحال خود از دست کس نیاسودے

۹۷ حکمت ۔ زر از معدن بکان کندن بدر آید ۔ و از دست بخیل بجان کندن ۔

قطعہ

دونان نخورند گوش دارند ۔ گویند امید بہ کہ خوردہ

روزے بینی بکام دشمن ۔ زر ماندہ و خاکسار مردہ

۹۸ حکمت ۔ ہر کہ بر زیر دستان نبخشاید بجور زبر دستان گرفتار آید ۔

مثنوی

نہ ہر بازو کہ در وے قوتے ہست ۔ بمردے عاجزان را بشکند دست

ضعیفان را مکن بر دل گزندے ۔ کہ در مانی بجور زورمندے

۹۹ حکمت ۔ درویشے بمناجات در میگفت یا رب بر بدان رحمت کن کہ بر نیکان خود رحمت کردہ کہ مر ایشان را نیک آفریدہ

۱۰۰ حکمت ۔ عاقل چون خلاف در میان آید بجہد و چون صلح بیند لنگر بنہد کہ آنجا سلامت بر کنار است ۔ و اینجا حلاوت در میان ۔

۱۰۱ حکمت ۔ مقامر را سہ شش می باید ۔ و لیکن سہ یک برمی آید

بیت

ہزار بار چراگاہ خوشتر از میدان ۔ و لیکن اسپ ندارد بدست خویش عنان

۱۰۲ حکمت ۔ اول کسیکہ علم بر جامہ کرد و انگشتری در دست چپ جمشید بود ۔ گفتندش چرا زینت بچپ دادی ؟ و فضیلت راست راست گفت

راست را زنیت راستی تمام است۔ **قطعہ**

فریدون گفت نقاشان چین را | کہ پیرامون خرگاہش بدوزند
بدان را نیک دار اے مرد ہشیار | کہ نیکان خود بزرگ و نیک روزند

۱۰۳۔ **حکایت**۔ بزرگے را پرسیدند کہ چندین فضیلت کہ دست راست راست انگشتر در دست چپ چرا می کنند؟ گفت ندانی کہ اہل فضیلت ہمیشہ محروم باشند **شعر**

آنکہ حظ آفرید و روزے و بخت | یا فضیلت ہمی دہد یا بخت

۱۰۴۔ **حکمت**۔ نصیحت پادشاہان مسلم کسے را است کہ بیم سر ندارد یا امید زر **مثنوی**

موحد چہ در پاے ریزی زرش | چہ شمشیر ہندے نہی بر سرش
امید و ہراسش نباشد زکس | بر نیست بنیاد توحید و بس

۱۰۵۔ **حکمت**۔ شاہ از بہر دفع ستمگاران است۔ و شحنہ از براے خونخواران و قاضی مصلحت جوے طراران۔ ہرگز دو خصم بحق راضی پیش قاضی نروند۔

قطعہ

چو حق معائنہ دانی کہ مے بباید داد | بلطف بہ کہ بجنگ آوری و دلتنگی
خراج اگر نگذارد کسے بطیب نفس | بقہر از و بستانند و مزد سرہنگی

۱۰۶۔ **حکمت**۔ ہمہ را دندان ترشی کند گرد دمگر قاضیان را کہ بشیرینی بیت

قاضی کہ برشوت بخورد پنج خیار
ثابت کند از بہر تو صد خربزہ زار

۱۰۷- **حکمت** حکیمے ناموررا پرسیدند- کہ درختان را کہ خدای عزّ وجل آفریدہ است- وبرومند ہیچ یک را آزاد نخواندہ اند مگر سرو را کہ ثمرہ ندارد گوئی درین چہ حکمت است ؟ گفت ہریکے را دخلے معین ہست بوقتے معلوم- گہے بوجود آن تازہ اند وگاہے بعدم آن پژمردہ وسرو را ہیچ ازین نیست- وہمہ وقت خوش ست واین ست صفت آزادگان-

قطعہ

بر انچہ میگذرد دل منہ کہ دجلہ بسے
پس از خلیفہ بخواہد گذشت در بغداد

گرت ز دست بر آید چو نخل باش کریم
ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد

۱۰۸- **حکمت** دو کس مردند وتحسر بردند یکے آنکہ داشت ونخورد ودیگر آنکہ دانست ونکرد-

قطعہ

کس نہ بیند بخیل فاضل را
کہ نہ در عیب گفتنش کوشد

ور کریمے دو صد گنہ دارد
کرمش عیبہا فرو پوشد

انتخاب از بہارستان جامی

روضۂ ششم در وزیدن نسائم ملاطفات و روائح مطایبات کہ غنچۂ لب ہا را بخنداند و شگوفۂ دل ہا را بشگفاند

۱۔ مطائبہ۔ فاضلے بیکے از دوستان صادق نامہ می نوشت شخصے در پہلوے او نشستہ بود بگوشۂ چشم نوشتۂ او را میخواند۔ بروے دشوار آمد نوشت کہ اگر نہ در پہلوے من دزدے زن بمردے نشستہ بودی و وے نوشتۂ مرا نمیخواندے ہمہ اسرار خود بنوشتمے۔ آں شخص گفت کہ واللہ یا مولانا من نامۂ ترا مطالعہ نکردہ ام و نخواندہ ام۔ گفت اے نادان پس این را کہ میگوئی از کجا میگوئی۔ **قطعہ**

ہر آنکس کہ دزدیدہ با سر مرد — شود مطلع بایدش خواند دزد
بر آں کار گر مرد دارد طمع — ہمیں بس کہ نامش نہی زن بمرد

۲۔ مطائبہ۔ نابینائے در شب تاریک چراغے بدست و سبوے بر دوش در راہے میرفت۔ فضولے در راہ باو دو چار شد و گفت اے نادان روز و شب پیش تو یکسان است و روشنی و تاریکی در چشم تو برابر این چراغ را فائدہ چیست۔ نابینا بخندید و گفت کہ این چراغ

از بہر خود نیست از برائے چو تو کور دل بے خبر است تا با من پہلو نزنے و سبو ہیم نشکنے ؎

قطعہ

حال نادان را بہ از نادان نمیداند کسے گرچہ در دانش فزون از بوعلی سینا بود
طعن نابینا مزن ای دم ز بینائی زدہ زانکہ نابینا بکار خویشتن بینا بود

۳- مطائبہ- معلمے را پسر بیمار شد مشرف بر موت گشت- گفت غسال را بیاورید تا او را بشوید ؎ گفتند ہنوز نمردہ است ؎ گفت باکے نیست آن زمان کہ از غسل فارغ شود بخواہد مرد

قطعہ

ہر کہ در کار خویش پیش از وقت مے نماید بحکم طبع شتاب
میخورد روزہ نارسیدہ بشب میکشد موزہ نارسیدہ بآب

۴- مطائبہ- بیمارے مشرف بر موت بود شخصے کہ از دہانش بوے ناخوش می آمد بر بالینش نشستہ بود- سر نزدیک وے مے برد و تلقین شہادت میکرد و در روے نفس میزد- ہر چند بیمار روے خود مے تافت وے الحاح بیشتر میکرد و سر نزدیکتر مے برد ؎ چون کار بیمار تنگ آمد گفت اے عزیز بگذار کہ پاکیزہ و خوش بمیرم- آیا میخواہے کہ مرگ مرا ہر چہ ناپاک و ناخوشتر است بیالائے

قطعہ

در جہان اہل فضل ناپابند گوش بر ہر فضول نتوان کرد
ہر کہ بوئے رباید مدر لبش نفسش را قبول نتوان کرد

۵ لطائفہ۔ کوزپشتے را گفتند کہ میخواہی خدائے تعالیٰ پشت ترا چون دیگران راست کند یا آنکہ پشت دیگران چون تو کوز سازد۔ گفت آنکہ ہمہ را چون من کوز گرداند تا بآن چشمیکہ ایشان در من نگریستہ اند من نیز بہمان چشم در ایشان بنگرم۔

قطعہ

خوش آنکہ خصم بعیبے کہ طعنہ بر تو زند ۔ بر غم وے ز چنان عیب رستہ بنشینی
وزین نشستن بے عیب خوشتر آن باشد ۔ کہ مبتلا شدہ او را بآن عیب خود بینی

۶ لطائفہ۔ طبیبے را دیدند کہ ہرگاہ بگورستان رسیدے ردا بر سر کشیدے سبب آنرا سوال کردند۔ گفت از مردگان این گورستان شرم میدارم کہ بر ہر کہ میگذرم ضربت من خوردہ است و در ہر کہ نگرم از شربت من مردہ است۔

رباعی

اے رائے تو در علاج بیمار علیل ۔ بر آمدن مرگ قد و ہر تو دلیل
در کشور ہات منت جان ستدن ۔ بر داشتہ از گردن عزرائیل

قطعہ

ای صنعت طب شکستہ بازار از تو ۔ ہر چند بود بر سج بیمار از تو
الحمد کہ ہمہ خوشنود اند ۔ غسال و کفن فروش و حفار از تو

۷ لطائفہ۔ روزے در فصل بہاران با جمعے از دوستان و یاران بہوا گشت و تماشائے صحرا و دشت بیرون رفتیم چون در موضعے

خرم جا گرم ساختیم و سفره انداختیم سگے از دور آن را دید و دوخود را بآنجا رسانید یکے از حاضران سنگ پاره برداشت و چنانکه نان در پیش سگان اندازند پیش وے انداخت سگ آن را بوے کرد ویے توقف بازگشت هرچند آواز دادند التفات نکرد اصحاب ازان متعجب شدند یکے ازان میان گفت مے دانید که این سگ چه گفت گفت که این بدبختان از بخیلے اگر سنگے سنگ میخورند از خوان ایشان چه توقع توان داشت و از سفرهٔ اینان چه تمتع توان گرفت۔

قطعه

خواجه چون افگند خوان نزدیک و دور | حظ و بهره بر دآنجا بید رنگ
حظ مسکین گربه از نزدیک چوب | بهرهٔ بیچاره سگ از دور سنگ

۸ مطائبه۔ شخصے بر شاعر بیتے خواند که قافیه در یک مصرعه رائے مهمله مضمومه آورده بود و در دیگرے زائے معجمه مکسوره۔ شاعر گفت این قافیه راست نیست زیرا که یکجا حرف را است بے نقط و یکجا حرف زا است با نقط۔ آن شخص گفت این نقط مزن۔ شاعر گفت یکجا قافیه مضموم است و یکجا مکسور۔ گفت بنگرید اے مسلمانان که این چه نادان مردکے است من میگویم که نقط مزن وے اعراب میکند رباعی

آن سفله که مدح را ز ذم نشناسد | فتح از کسر و کسر ز ضم نشناسد

زود در عجم که چون دم از شعر زند · گو شعر و شعیر را ز هم نشناسد

۹ - مطایبه - شاعرے پیش صاحب عیار قصیدهٔ آورد - هر بیتے از دیوانہائے بہر معنے زادهٔ طبع سخندانے ٭ صاحب عیار گفت از برائے ما عجب قطار شتر آوردهٔ اگر کسے مہار شان بگشاید ہر یکے از گلهٔ دیگر آید ٭

قطعه

ہمی گفتن بدعوی وے کہ باشد · بہ پیش شعر عذبم انگبین ہیچ

ز ہر جا جمع کردے چند بیتے · بدیوانت بہ تنہیم عبیر زین ہیچ

اگر ہر یک بجائے خود رود باز · بجز کاغذ نماند بر زمین ہیچ

۱۰ - مطایبه - شاعرے پیش طبیب رفت گفت چیزے در دل من گره شده است و وقت مرا ناخوش میدارد - و از آنجا ہمہ افسردگے بہمہ اعضائے من میرسد و موے براندام من متغیر د ٭ طبیب مرد ظریف بود گفت ہیچ شعرے تازے گفتہ بر کسے نخوانده باشی ٭ گفت آرے گفت بخوان - خواند گفت بار دیگر بخوان بخواند - تا سہ نوبت گفت برخیز کہ نجات یافتے این شعر در دل تو گره شده بود و خشکی آن بہ بیرون سرایت میکرد چون از دل خود بیرون کردی خلاصی یافتے قطعه

چہ شعر است اینکہ چون نامش زنی و یا · بپیری بر زبانش ہرزه آید ٭

و گر بر تربت بیمار خوانے · تپ محرق رود تپ لرزه آید

روضهٔ هشتم در حکایت چند از بیان احوال بی‌زبانان که خردمندان و نکته‌دانان امثال این وضع کرده‌اند تا بجهت غرابت و ندرت طبیعت بر آن اقبال نماید و بر روی ابواب فهم و حکم و مصالح آن بگشاید

قطعه

آن ندیدی که خرده‌دان بشکر | داروی تلخ را کند شیرین
تا بآن حیله از تن رنجور | ببرد رنج و محنت دیرین

حکایت - روباهی با گرگ دم از مصاحبت میزد و قدم موافقت می‌نهاد بباغی گذشتند - در استوار بود و دیوار پرخار - گرد آن گردیدند تا بسوراخی رسیدند - بر روباه فراخ و بر گرگ تنگ - روباه آسان در آمد و گرگ بزحمت فراوان - انگورها دیدند و میوه‌های رنگارنگ یافتند - روباه زیرک بود و حال بیرون رفتن را ملاحظه نمود - و گرگ غافل - چندانکه توانست بخورد - ناگاه باغبان آگاه شد چوبی برداشت و روی بایشان نهاد - روباه باریک میان زود از سوراخ بدر رفت - و گرگ بزرگ شکم و آنجا محکم شد - باغبان بوی رسید چوبدستی کشید چندانش بزد که گرگ نه مرده نه زنده پوست دریده پشم کنده از آن تنگنای بیرون رفت - قطعه

زور مند سے مکن ایخواجہ پرزر کاخر کار زبون خواہی رفت
فربہیت کرد بسے نعمت و ناز زان بیندیش کہ چون خواہی رفت

۲-حکایت-کژدمے زہر مضرت در نیش و تیر در کیش عزیمت سفر کرد۔ ناگاہ بر لب آبے رسید خشک فرو ماند نہ پائے رفتن و نہ رائے بازگشتن۔ سنگ پشتے ایمعنی را از وے مشاہدہ کرد۔ بروے ترحم نمود و بر پشت خودش سوار کرد و خود را در آب انداخت و شناکنان رو بجانب دیگر نہاد۔ و دران اثنا آوازے بگوشش رسید کہ کژدم چیزے بر پشت وے میزند۔ پرسید کہ این چہ آواز است۔ جواب داد کہ این آواز نیش من است بر پشت تو ہر چند میدانم کہ بر آن کارگر نمی آید اما عادت خود نمیتوانم گذاشت چنانچہ گفتہ اند۔ **فرد**

نیش عقرب نہ از پئے کین است مقتضائے طبیعتش این است

سنگ پشت با خود گفت کہ ہیچ بہ ازین نیست کہ این بد سرشت را ازین خوے بد برہانم و نیکو سیرتان را از آسیب وے خلاص دہم۔ بآب فرو رفت و وے را موج بربود گویا کہ ہرگز نبود۔ **قطعہ**

ہر ذاتے کہ درین بزمگہ شر و فساد تا زصد حیلہ بہر لحظہ از و ساز دہند
بہ ازان نیست کہ در موج فنا غوطہ خورد وے ز بدخلقی خود خلق از و باز رہند

۳-حکایت-موشے چند سال در دوکان خواجہ بقال بود و از نقلہاے

خشکست و میوه‌هاست تر میخورد * خواجه بقال آنرا امید بید و اغماض میکرد و

از مکافات وے اعراض مینمود * تا روزے بحکم آنکه گفته اند بیت

سفلهٔ دون را چو گردد معده سیر بر هزاران شور و شر گردد دلیر

حرصش بر آن داشت که همیان خواجه بر بید و از سرخ و سفید هرچه بود بخانه

خود کشید * خواجه بوقت حاجت دست بهمیان برد ۔ چون کیسه مفلسان

تهی یافت و چون معدهٔ گرسنگان خالی * دانست که این کار

موش است گربه وار کمین کرد و او را بگرفت و رشته و را از دو پای او

بست و بگذاشت تا بسوراخ خود رفت و باندازهٔ رشته غور آن

را بدانست و دنبال آنرا بگرفت که آن سوراخ را بکند ۔ چنان کرد *

چون بخانهٔ وے رسید خانهٔ دید چون دکان صرافان سرخ و سفید

برهم ریخته و دینار و درم با هم آمیخته حق خود بیرون آورده تصرف نمود ۔

و موش را بپا و ردنچگال گربه سپرد ۔ تا جزاے خود دید آنچه دید ۔ و مکافات

ناحق شناسی خود کشید آنچه کشید * قطعه

گر شور و شری هست حریصان جهان را خرم دل قانع که ز هر شور و شری رست

در شغل قناعت همه روح آمد و راحت در حرص فرح نیست گر و در دسری هست

حکایت ۔ روباهے بر سر راهے ایستاده بود ۔ و چشم مراقب بر چپ

و راست نهاد * ناگاه از دور سیاهے پیدا شد ۔ چون نزدیک رسید دید که

یکی درندهٔ گرگ با سگی بزرگ بر صورت دوستان صادق و یاران موافق همراه می آیند۔ نه آنرا از ین توهم فریبی و نه آنرا و غدغه آسیبی۔ روباه پیش دوید و سلام کرد۔ و وظیفهٔ احترام بجا آورد و گفت الحمدلله که کین دیرین بمهر تازه بدل شد و دشمنی قدیم بدوستی جدید عوض گشته۔ اما میخواهم که بدانم سبب جمعیت شما چیست و باعث این امنیت کیست سگ گفت امنیت ما دشمنی شبان است اما دشمنی گرگ و شبان مستغنی از بیان است ٭ و سبب دشمنی من با وی آنکه دو روز پیش این گرگ که امروز مرا دولت رفاقت وی دست داده بر رمهٔ ما حمله کرد و یک بره بر بود و من چنانچه عادت من بود در قفای وی دویدم تا آن بره از وی بستانم بوی رسیدم۔ چون باز آمدم شبان چوب دستی کشید و چندان چوب مرا برنجانید۔ من نیز رابطهٔ دوستی از وی بگسستم و بدشمن قدیم پیوستم قطعه

چه دشمن دوست شد انسان که هرگز ٭ بتیغ دشمنی بخراشدت پوست

مکن با دوست چندین دشمنی ساز ٭ که بر رغم تو با دشمن شود دوست

۵ حکایت۔ یکی روباه را گفت که هیچ توانی که صد درم بستانی و پیغام سگان ده رسانی ٭ گفت والله اگرچه مزد فراوان است اما درین معامله خطرهٔ جان است قطعه

از سفلهٔ بخیل مکرمت امید داشتن ٭ کشتی بموج لجهٔ دریا فگندن است

خواهش عدو ز بون شدن از بهر جاه و مال ٭ خود را بورطهٔ خطر جان فگندن است

۶- **حکایت**- اشترے در صحرا چرا میکرد از خار و خاشاکِ آن صحرا غذا میخورد* بخارے رسید چون زلفِ محبوبان درہم و چون روئے خوبان تازہ و خرم گردن آرزو دراز کرد تا ازان بہرہ گیرد- دید کہ درمیان آن افعے حلقہ کردہ و سر با دُم فراہم آوردہ- باز پس گشت و از آرزوے خود درگذشت* خار بن پنداشت کہ احتراز وے از زخم سنان اوست و اجتناب وے از تیزے دندان او* شتر آن را دریافت گفت و ہم من ازین مہمان پوشیدہ است نہ از میزبان آشکار- و ترس من از زخم دندانِ مار است نہ از زخم پیکان خار- اگر نہ این مہمان بودے میزبان را یک لقمہ کردمے **قطعہ**

گر از لئیم بترسد کریم نیست عجب ۔ ز خبث نفس نہ از پشم و استخوان ترسد
کسے کہ پا ننهد در میان خاکستر ۔ مقرر است کہ از آتش نہان ترسد

۷- **حکایت**- سگے از بہر طعمہ بے بہرہ بر در دروازهٔ شہر رسید ایستاد و دید کہ قرص نان گردان گردان از شہر بیرون آمد و روئے بصحرا نہاد* سگ در دنبال وے روان شد و آواز داد کہ اے قُوتِ تن و قوّتِ روان و اے آرزوے دل و آرام جان عزم کجا کردہ و روے بچہ جا آوردہ* گفت درین بیابان با جمعے از سرہنگان از گرگان و پلنگان آشنائی دارم- احرام زیارت ایشان بستہ ام* سگ گفت مرا مترسان کہ اگر بکام نهنگ و دہان شیر و پلنگ در روے من در قفاے تو ام و از تو جدا شدنی نہ* **قطعہ**

آنم کہ بعمر خویش ہرگز | خاے نشوم زآرزو بیت
گر گرد جہان ہمہ بگردے | ساکن نشوم زجست جو بیت

قطعہ

آنانکہ جز بنان نبود زندہ جان شان | دارند روبخدمت دونان برای نان
گر فی المثل زدست کسان صد قفا خورند | ہمچون سگ گرسنہ روند از قفای نان

۸- حکایت پنج پا یک را گفتند چرا شکل کج پیکران افتادے و پاے در میدان کجروی نہادی ❊ گفت از مار تجربہ بر داشتم کہ بآن راست روی و راستی ہمیشہ از سنگ جفا سر کوفتہ است یا از زخم ستم دم بریدہ قطعہ

ہر جا پری بصورت خود گرد د آشکار | اورا چو جان کشند در آغوش خویش تنگ
ہر جا بشکل راست بر آید بسان مار | سنگین دلان زدو زنندش بچوب و سنگ

۹- حکایت کبوتر را گفتند۔ چون است کہ از دو بچہ بیش نیارے و چون مرغ خانگی بہ بیشتر از آن قدرت ندارے ❊ گفت بچہ کبوتر غذا از حوصلہ مادر و پدر میخورد۔ و چوزہ مرغ خانگی از مزبلہ بر ہر راہگذار ❊ از یک حوصلہ غذاے دو بچہ بیش نتوان داد۔ و از نیم مزبلہ در روزے ہزار چوزہ در روزی توان کشاد ❊

قطعہ

خواہی کہ شوی حلال روزے | ہم خانہ مکن عیال بسیار
دانے کہ درین سراچہ تنگ | حاصل نشود حلال بسیار

۱۰ حکایت - گنجشکی خانهٔ موروثی باز پرداخت و در فرجهٔ آشیان لک‌لکی
خانه ساخت * باو گفتند ترا چه مناسبت با جثهٔ چنین حقیری
با جانوری بدین بزرگی همسایه باشی و خود را در محل اقامت و منزل
استقامت همپایه داری * گفت من این قدر نیز بدانم اما بدانستهٔ خود عمل
کردن نمی‌توانم - در همسایگی من ماری هست که چون هر سال بچگان
برآورم و بخون جگر پرورم ناگاه بر خانهٔ من تازد و بچگان مرا قوت خود سازد
امسال از وی گریخته‌ام و در دامن این بزرگ آویخته * امید میدارم که
دادِ من از وی بستاند چنانچه هر سال بچگان مرا قوت خود میساخت امسال او را
و بچگان وی را قوت خود گرداند * **قطعه**

چو روباه در بیشهٔ شیر باشد ‌‌ ‌ شود ایمن از زخم و از چنگ گرگان
ز بیداد خردان امان یابد آنکس ‌ ‌ که گیرد وطن در جوار بزرگان

۱۱ حکایت - سگی را گفتند سبب چیست - که در هر خانه که باشی گدا گرد
آن خانه نتواند گذشت * گفت من از حرص و طمع دورم و به بی طمعی
و قناعت مشهور - از خوان بی نان تنک نانی قانعم و از بریانی بخشک استخوانی
خورسند - اما گدا اسیر حرص و طمع و مدعی جوع و منکر شبع - نان بکف تراش
در انبان - و زبانش در طلب نان یکشبه جنبان - غذای دو روزه اش
بر پشت - و عصای دریوزه اش در مشت - قناعت از حرص و

طمع دوست۔ وقانع از حریص وطامع نفور ٭ **قطعه**

در بهر وے کہ غرقناعت نہاد پاے ‌‌‌‌ از ہرچہ بود حرص وطمع را بہ بست دست

ہرجا کہ عرض کرد قناعت متاع خویش ‌‌‌‌ بازار حرص ومعرکۂ آرزو شکست

۱۲۔حکایت۔ روباہ بچہ با مادرِ خود گفت۔ مرا حیلہ بیاموز کہ چون برکشاکش سگ درمانم خود را از ان برہانم ٭ گفت اگرچہ حیلہ فراوان است اما بہتر آن است کہ درخانۂ خود بہ نشینی نہ او ترا ببیند ونہ تو او را بینی **قطعه**

چو با خصم شوو سفلہ آن نہ از خرد است ‌‌‌‌ کہ در خصومت وے مکر وحیلہ ساز کنے

ہزار حیلہ توان ساخت وزہمہ آن بہ ‌‌‌‌ کہ ہم ز صلح وہم از جنگش احتراز کنے

۱۳۔حکایت۔ سرخ زنبورے برمگس عسل زور آورد تا وے را طعمہ خود سازد ٭ بزارے برآمد کہ باوجود این ہمہ شہد وعسل مرا چہ محل کہ آن را بگذارے ومن رغبت آری۔ زنبور گفت اگر آن شہد است تو شہد را کانے۔ وگر آن عسل است تو سرچشمہ آنے۔ **قطعه**

ای خوش آن مرد حقیقت کہ بہ پیغام وسلام ‌‌‌‌ رو نتابد بسوئے مائدۂ وصل رود

اصل چون روی نماید پس پردۂ فرع ‌‌‌‌ فرع را باز گذارد وبسوئے اصل رود

۱۴۔حکایت۔ مورے دیدند بزورمندی کمربستہ وملخی را دہ برابر خود برداشتہ۔ بہ تعجب گفتند این مور را ببینید کہ باین ناتوانے بارے را باین گرانے چون میکشد۔ مور چون این سخن بشنید بخندید وگفت مردان بار را بہ نیروے

همت و بازوے جمعیت کشیده اند نه بقوت تن و صحت بدن **قطعه**

باری که آسمان و زمین سر کشد ازان | مشکل توان بیاوری جسم و جان کشید
همت قوی کن از مدد رهروان عشق | کان بار را بقوت همت توان کشید

۱۵۔حکایت۔ اشترے مهار خود را در پاے کشان در صحرا میچرید ٭ موشی بوے رسید۔ و وے را بے خداوند دید۔ حرصش بر آن داشت که مهارش گرفت و بخانه خود روان شد ٭ شتر نیز ازانجا که فطرت او مقصور بر انقیاد است و جبلّت او مجبول بر عدم مخالفت و عناد باو موافقت کرد ٭ چون بخانه او رسید۔ سوراخے دید بغایت تنگ۔ گفت اے محال اندیش این چه بود که کردی۔ خانه تو چنین تنگ و جثه من چنین بزرگ۔ نه خانه تو ازین بزرگ تر خواهد شد و نه جثه من ازین خرد تر۔ میان من و تو چگونه صحبت در گیرد و مجالست چون صورت پذیرد ٭ **قطعه**

چون روی راه اجل زینسان کمی بینم ترا | در قفا از بار حرص و آز اشتروارها
بارهای خویش را چیزی سبک گردان که نیست | تنگنائے مرگ را گنجایش آن بارها

۱۶۔حکایت۔ گاوے بر گله خود سالار بود و در میان گاوان بقوت سرون نامدار ٭ چون گرگ روے بایشان آوردے آفت وے بزخم سرون ازایشان دور کردی ٭ ناگاه دست حادثه بر وے شکست آورد و دو سرون وے را آفتے رسید۔ بعد ازان چون گرگ را دیدی در پناه گاوان دیگر

خریدے سبب آنرا سوال کردند در جواب گفت - رباعی

ازان روز کہ از سرون خود ماندم فرد ... شد معرکہ دلاورے بر من سرد
درین مثلے ہست کہ در روز نبرد ... ضربت بود از حربہ و دعوے از مرد

۱۷ حکایت - اشترے و دراز گوشے ہمراہ میرفتند بکنار جوی بزرگ رسیدند * اولا اشتر در آمد چون بمیان جوے رسید آب تا شکم وے بود دراز گوش را بخواند کہ آب تا شکم بیش نیست * گفت راست میگوئی اما شکم با شکم تفاوت دارد - آب شکم تو نزدیک است از پشت من خواہد گذشت * قطعہ

ای برادر از تو منتر ہیچکس نشناسد ت ... زانکہ ہستی یکسر مو خویش را افزون منہ
گر فزون از قدر تو بنشاندت تا بخردی ... قدر خود بشناش و پا از حد خود بیرون منہ

۱۸ حکایت - طاؤس و زاغے در صحن باغے فراہم رسیدند عیب و ہنر یکدیگر را دیدند - طاؤس با زاغ گفت این موزہ سرخ کہ در پاے تست لائق اطلس زرکش و دیباے منقش من است - ہمانا دران وقت کہ از شب تاریک عدم بہ روز روشن وجود آمدیم در پوشیدن موزہ غلط کردیم - من موزہ کیمخت سیاہ ترا پوشیدم و تو موزہ ادیم سرخ مرا * زاغ گفت حال بر خلاف این است اگر خطاۓ رفتہ در پوشش‌ہای یکدیگر رفتہ است باقی خلعتہاے تو مناسب موزہ نیست - غالبا دران خواب آلودگے تو از سر گریبان من بر زدہ من سر از گریبان تو * دران نزدیکے کشف سر بجیب مراقبہ فرو بردہ بود

وآن مجادلہ و مکالمہ مے شنود سر برآورد کہ اے یاران عزیز و دوستان باتمیز مجادلۂ بیحاصل را بگذارید و ازین مقاولۂ باطل دست بردارید۔ خدائے تعالٰے ہمہ چیز را بیک کس نداده است و زمامِ ہمہ مرادات در کف یک کس ننہاده ہیچکس نیست کہ وے را خاصیتے نداده ست کہ دیگرے را انداده و در وے منقصتے ننہاده است کہ دیگر از انہاده۔ ہرکس را بداد حق خرسند باید بود و بیافتۂ خود خوشنود۔

قطعہ

بروں حسد ز حالِ کسان طورِ خرد نیست ۔۔۔ زنہار کہ از طورِ خرد دور نباشی

از خلقِ طمع ہاچو حسد مایۂ رنج است ۔۔۔ بگسل طمع از خلق کہ رنجور نباشی

۱۹ حکایت۔ شغالے خروسے را در خوابِ سحر بگرفت۔ فریاد برداشت کہ من مونس بیدارانم و مؤذن شب زنده داران از کشتن من بپرہیز و خون مرا بہ تیغ تعدے مریز۔

شعر

چرا ہمو جیے بامن ستیزے ۔۔۔ کہ خوابے ہے بگینہ خونم بریزے

شغال گفت من در کشتنِ تو چنان بکیست نیسم کہ ہیچ وجہ از آن بازایستم و خود را ازین اختیار بپرداختم و ترا درین صورت مخیر ساختم اگر خواہے بیک ضرب پنجہ جان ترا بستانم و اگر خواہے لقمہ لقمہ ترا طعمہ گردانم۔

قطعہ

جز بتد بیر خرد از سر خود دور مکن ۔۔۔ گر شرے ہے بتوان شور و شری گیر و پیش

بتضرع مسپر راہ خلاصی کہ بآن ۔۔۔ از بدیش گر گذر اے نے بترے گیرد پیش

انتخاب نامۂ خسروان

بیتمین انوشیروان

تازبان کسرے و فرنگیان کسروے مینامند۔ و بلندے پایۂ وے را بیش از امید اند۔ ہمہ داستان سرایان فرنگ این شہریار را بسیار ستودہ و بر بزرگوارے او سخنہا گفتہ اند یکے از فرنگیان پس از ستایش بیشمار چنین نگاشتہ کہ مانمی توانیم بنویسیم تا بہ چہ پایہ نوشیروان دادگر۔ و آزادی خواہ و برادر چہ بود۔ گویند در دم مرگ قباد بہ اندرز نوشیروان را گفت ای فرزند ترا نیک سجنت بینم از این کہ ہمہ رفتارہاے شائستہ در تو ہست و بسیار دل گرانم از این کہ با مردمان لسختی فرمانروائے می کنی و این را ہم نخواہم کہ براے خواہش دیگران از اندیشۂ خود بگذرے۔

و خواہش من آنست کہ دربارۂ ہمسران خویش اندیشہ نیکو نمائے زیراکہ بدگمانے بیشتر ہنگام راہ راست را کج نماید و کارہاے نیکو را نمے گذارد پیش رود۔ بگفتہ قباد پس از مرگ وے بزرگ مغان نوشیروان را بہ پادشاہے خواند۔ وے را پاسخ گفت کہ من این کار نمے توانم کرد۔ از آن رو کہ بیشتر مردمان ناشائستہ کارگذارند و می باید بسیارے از خانہ زادہا یدی کرد

واین اندیشه نه در گوهر و نه در سرشت من است. سرانجام بزرگان با گفتگوے بسیار ناچارش کردند تا زیر بار پادشاہے رفت. پس به هر کشورے پنهان وآشکار اپیکهار روانه ساخت مایکے براے این که دادگرے وبیدادگرے فرمان فرمایان راهوید انماید۔

دیگر این که هرجا دانشورے است براے کنگاش کشور دارے بدرگاه آرند۔ بامداد بزرگ مهر ودیگر دانشوران را بخواند وگفت کار بزرگے بگردن گرفتم وازشما درین کاریارے میخواهم بگوئید چه کنم که آسایش خویش وزیردستان در وباشد۔

هریکے سخنے راندند سرانجام بزرگ مهر گفت بدوازده گفتار نیکوانچه خواهش پادشاهست براے دادگسترے بانجام خواهیم رسانید نخستین خود دارے ازمهر وزیبے وخشم وخودخواهے۔ دوم راست گوئے ودرست رفتارے بامردمان ونگاهداشتن پیمانهاے خود وپایدارے درآئین هائے که میگذارد۔ سوم خوشنود کردن مردمان خردمند وبکاربردن اندرزهاے ایشان در همه کارها۔ چهارم۔ گراے داشتن خردمندان وخانوادهاے بزرگ ونویسندگان هریک را چنانچه پایه آنها است۔ پنجم براے دادگرے وبیدادگرے مردمان تراز ونه خود نگهبان آنها باش وهریکے را بکارنیک شان پاداش بهر رسان ششم درکارزندانیان

کوشش نما گناه کاران را به سزا رسان، و کسانیکه شایستهٔ بخشش اند آزاد و رها. هفتم یارے کن بازرگانان را که مایهٔ آبادانی کشور اند. هشتم زیردستان را باندازه گناه ایشان باز خواست نما. با هر کسے باندازه پایه او رفتار فرما. نهم دل خوش نما لشکریان و آن کسانیکه براے جنگ در کار اند. دهم گرامے دار فرزندان و خانواده و نزدیکان آنها را و آنچه در بایست دار، براے ایشان آماده ساز. یازدهم همین گفتگو کنید در پنهانے با کسانیکه از کار کشور آگاه اند. دوازدهم همین همیشه نگران باشید در کار دستوران و چاکران و گماشتگان خود. پس نوشیروان این گفتار ها را به آب زر نوشت و همیشه میگفت که اینها بیخ دانش و فرمان فرمائیست پس ازان بزرگمهر را بر دیگر دستوران برتری داد و ویرا دستور بزرگ و نگهبان کشور فرمود. نخستین کاریکه آن پادشاه کرد این بود که چندے مزدک و مزدکیان را بنواخت. پس ازان بگماشتگان خود که در هر کشورے فرمانروائی داشتند نوشت و روزے را پیمان نهاد که هرچه مزدکیان یابند از پاے در آرند خونریز و بهمان روز مزدک و مزدکیان که در پاے تخت بنگاهداشتند به مهمانی خواست و در باغے نزدیک سراے پادشاهی چاهها کنده بجوان سالاران فرمود که ایشان را گروه گروه در باغ به بهانه خوراک سرنگون کنند. چنانچه گویند در یکبار روز از مزدکیان هشتاد و هزار کس بکشتند. نوشیروان ازبیم که مبادا همه مردمان کشته شوند به بازماندگان آنها ببخشید و خواسته مردمان که

نزد آنان بود گرفته بخداوندان نخستین آنها داد و اگر کسے از آنها نمانده بود
به بنیاد و سراہاے که از بیداد مزدکیان ویران گشته بکار بردند۔

پس ازین چنین آسایش کشور لشکر به کابل و آنسوے رود آمویه کشیده
و گروه مباتله را در زیر فرمان آورد چون روزگارے نوشیروان بکار آبادے
کشور پرداخت فرمان فرماے ترکان بخارا و فرغانه که بدست ایرانیان
بود بجنگ آورد۔

نوشیروان پسر خود ہرمز را بکارزار ترکان فرستاد۔ آن پادشاه کشور
ہاے گرفته را واگذاشته از بیم ایرانیان با لشکریانش بکشور ہاے دور
دست خویش گریخت بفرستاده و پیشکش آشتے برآن شد که تا فرغانه ایرانیان
را باشند۔ در ہمان روزگار نیز لشکر ہام آوران به فرمان پادشاه روم بکشور تازیان
که فروتنے به نوشیروان مے کردند لشکر کشیده برخے از آنہا را کشته شتر و اسپ
و خواستہاے بسیار برداشته بازگشت نمودند۔ فرمان فرمائی آنجا
نوشیروان را ازین کار آگاه کرد شهنشاه را چون با شهریار روم آشتے بود بوے
نوشت که سردار لشکر خود را گوشمالے دهد و آنچه از خواسته تازیان برده اند
باز پس دهد و بہاے خون مردمان و ویرانے کشور را نیز رسیم به آئین
تاوان نیز به آنها ارزانے دارند۔ شهریار روم نامه نوشیروان را به ہیچ
نه شمرد۔ این رفتار ناشائسته پادشاه ایران را بران واداشت که بزودی

پادشاه سنجاک رومیان که در همسایگی بود و خود را رسانید بر بخشی از شهرهای
آن شهریار آهنگ آورد و گویند هنگامی که انطاکیه را گرفت افت پیکرهای آن
شهر پسندش افتاد و فرمان داد تا در نزدیکی مداین مانند آن شهری
ساختند و رومیه‌اش نام کرد. و چنان این دو شهر یکدیگر مانند بود که
در هنگامی که مردم انطاکیه را در آن سرزمین آوردند آن گروه به هم در دروازه
که رسیدند بی رهنمایی راه خانهٔ خویش پیش گرفته میرفتند. گویند چیزی که شهر نو
کم داشت درختی بود که در انطاکیه پیش خانهٔ گازری بود. پادشاه روم
پس از این زبردستی نوشیروان پیکها با پیشکشهای شایسته فرستاده خواهش آشتی
نمود. شاهنشاه بدین پیمان پذیرفته که زر و سیم بسیاری به پاداش بزه و بند
تا ویرانیهای تازیان به آن زر و سیم آباد شود. و آنچه لشکریان پارس
از رومیان گرفته ایرانیان را باشد. و در آنجا دختری نیک روی از شاهزادگان
که آیین عیسی داشت به زنی گرفت و پسری آورد نوشزادش نام نهاد
پسر بکیش مادر گروید. هر چند نوشیروان درخواست کرد که از آن کیش بازگردد
پسر نپذیرفت و او را در کاخی کرد. راه آمد و شد بر او بست. پس از
چندی روی به هماوردان نهاد و در آن رنجور شد. پسر گمان برد که روزگار
پدر بسر آمده از آن کاخ بیرون شده گروهی انبوه بویژه ترسایان
را گرد آورد و زر بسیاری بخشش کرد. فرمانفرمای خوزستان و پارس را

در زندان گذاشت و زندانیان را آزادی بخشید۔

نوشیروان پس از شنیدن بهرام پرزین پیشکار خود نوشت که
نوشزاد اگر از کردهٔ خود پشیمان شود بجاست که اندر بود، سرگرده شورش
کنندگان را بکشد بخشیده خواهد شد، وگرنه آهنگ او کن۔ اگر در کارزار
بجنگ آید رنجی باو مرسان مانند پیش در کاخی که بود نگاهدارش۔ بهرام
پرزین بفرمان پادشاه روی به نوشزاد کرد و در آن کارزار شاهزاده به تیر از
پای درآمد۔ و گرویدگانش پراگنده شدند۔ سردار بیالین وی آمده از او
پرسید که آرزوی تو چیست؟ گفت پس از مرگ پیکرش به مادر دهند تا مانند
ترسایان بخاکش سپارد۔ پس از برگشتن نوشیروان بشتر کاو کاوی بیدادگری
زیردستان میکرد و مایهٔ این کار گویند آن شد که روزی موبد موبدان را گفت
که از سوی ترکستان شغال بسیاری می بینم که به ایرانیان می آید۔ در پاسخ شاه
گفت که جانوران مردارخوار در کشوری آیند که از بیداد مردمش می میرند
این سخن شاه ایران دانست که روزبروز بیخ ستمگاران بر کند چنانچه در انجمنها
هنوز گفتگوی دادگری او هست۔ باجی که از زیردستان میگرفتند بسیاری
از آنها را بخشید۔ کسانیکه سال شان کم از بیست و بیش از پنجاه بود بچاکری نمیگرفت
زیردستان را در دم تنگی تخم و گاو میداد۔ لشکریان را در هنگام بچاکری به اندازه
کوشش شان بخشش میفرمود۔ به همین رفتار پسندیده کشور خویش را چنان بزرگ

کرد گہ گویند برین کشورش تا دریائے مازندران خاور ہندوستان فرودین مصر و دریائے سرخ باختر فرات۔ و واپسین پیمبران در روزگاری بجہان آمد و فرماید زائیدہ شدم در روزگار خسرو دادگر۔ واین نازش بر بزرگی این شہریار گواہے بزرگ ست۔ گویند در بارگاہ او چار تخت زر میگذاشتند برائے بزرگ مہر و فرمان روائے روم۔ و خاقان چین۔ و بادشاہ خوارزم۔

از سخنان نوشیروان است بادشاہی بالشکر است۔ و لشکر بہ اندوختہ و اندوختہ بہ باج و یلج از آبادانی و آبادانی از داد گرے است۔ نیز گوید روز باد خواب نیکو است و روز باران بادہ نوشی۔ و روز ابر گرمابہ و روز آفتاب بہ کارہائے بائستنی پرداختن۔ فرماید فرومایگان چون برتری یابند ستم بر بزرگ زادگان کنند۔ و فرمود بدخمہ اش نوشتند۔ ہرچہ در پیش فرستادیم ما را بکار است و نزد کسے است کہ در پاداش او توانائے دارد و تا من زندہ بودم خداوندگہ ہمہ بندگانش از من بہرہ ور بودند۔ اکنون کہ ہنگام مرگ و تنگدستی از روزگار است این سخنان برین دیوار نوشتم۔ تا اگر کسے بدخمہ من آید این اندرزہا بخواند پس از من ہم از گفتہائے من بہرہ برد و این سخنان پایۂ مرد آنکس است و سے فرماید تا روز و شب آئندہ و روندہ است از گردش کارہا در شگفت مشو۔ وگفت چرا مردم پشیمانی خورند از چیزے کہ یک بار پشیمانی خوردہ باشند۔ نیز فرمودہ چرا آسودہ خسپد کسے کہ با پادشاہ آشنائے دارد۔ وگفت زندہ نشمرد

خویش را کسے کہ زندگانی بکام او نباشد۔ و دشمن خویش شمار کسے را کہ جوانمردی خود دور آزار مردمان داند۔ دوست پندار کسے را کہ دشمن دوستان تو باشد و با مردم بے ہنر دوستی مکن کہ بے ہنر دوستی و دشمنی را نشاید۔ بپرہیز از ناداں کہ خویش را دانا شمرد۔ و فرمود دا از خوشتن بدہ تا از دا ورے بے نیاز باشی۔ راست گو اگرچہ تلخ باشد۔

دیگر گفت اگر خواہی راز تو دشمن نداند پیش دوست مگو و میفرماید خرد بین بزرگ زیان ست مردمان بے مایہ راز ندہ نہ شمرید۔ اگر خواہی کہ بے رنج توانگر باشی پسند کار باش۔ ہم او فرماید مرگ بہتر از نیاز بہمسران خویش بگرسنگی مردن بہ کہ بنان فرومایگان سیر شدن۔ ہر اندیشہ کہ بتو رسد بر سستی پایان استوار مباش۔ و بر استواران سستی منما و دیگر بخویشان کم از خود نیاز مند بودن نوشتند بزرگ چنانچہ در آب مردن بہتر است کہ از کشتیبان زنہار خواستن۔

و گناہگار فروتن بہ از نیکوکار سرکش۔ ناداں است کسے کہ از کہتری بمہتری رسیدہ باشد۔ و پیرایہ ہمان چشم کہتری ببیند۔ و بیشرمی از آن تیز نبود کسے کہ چیزے نداند بخود بندد۔ و فریفتہ کسے است کہ یافتہ بہ نیافتہ وہد۔ و فرمایہ کسے است کہ مردمان را برو خواہشے افتد و او را توانائی بر آوردن آن باشد و بخشد میفرماید ہر چند کسے ہنرمند باشد اگر او را خرد نباشد ہنرش دشمن او شود و ہر کرا گردش روزگار دانا نکند رنج دانایان در آموزگارے او بیہودہ خواہد بود۔

ہم فرماید بدگوے مردمان مباش تا بدگوئی تو نگنند۔ آزرم پیشہ کن تا باآبرو باشی۔ کار ناکردہ کردہ مشمار۔ آنچہ نہادۂ بر مدار۔ پردۂ کس مدر تا پردۂ تو ندرند۔ پس کس مخند تا پس تو نہ خندند۔ بخواہش خویش کار مکن تا پشیمانی نہ بری۔ بے آزار باش تا بی بیم باشی۔ بگفتۂ خود کار کن تا بگفتۂ تو کار کنند۔ و نزد بے خرد نہان خویش آشکارا مکن۔ تا ستودۂ مردمان باشی۔ پیماندار باش تا جوانمردترین مردمان باشی۔ آز از دل بیرون کن تا در شمار آزادگان باشی۔ زیر دستان را نکودار۔ تا او اگرت خوانند۔ راست گو باش تا از بدگوئے مردمان دور باشی۔ سخن بر خواہش مردمان ران تا در ہر دل جائے داشتہ باشی۔ با نادان بیگار مکن تا رنج فراوان نہ بینے۔ نیکے از مردمان دریغ مدار تا بہترین مردمان باشی۔ کوتاہ دست باش تا از بانت دراز باشد۔ روزگار پادشاہیش چہل و ہشت سال بود۔

بیست و یکمین ہرمز

چون مادرش از شاہزادگان توران بود نوشیروان بر برادران بزرگش بر تری داد و بہ جائے نشستنی خویش برگزید۔ او در نخست نیکوکاری پیش نہاد خود ساخت و ہر یک از چاکران نوشیروان را در جائے خویش نگاہ داشتے و مینمود و ہمیشہ میگفت پدر مرا بہ ازمائی شناخت چندے نگذشت کہ بدکارے پیش گرفت۔ بسے از بزرگان کشور را کشت با زماندہ بزرگان پارس از وے

روگردان شدند چون این داستان بگوش مردمان دور و نزدیک رسید
شهریاران همسایه اندیشهٔ کشور ایران کرده روی بدان سوی نمودند یکی
از آنها فرمانروای روم بود با هشتاد هزار کس آهنگ ایران کرد سخن او
این بود که اگر کشوری که نوشیروان از ما گرفته هرمز پس دهد باز گردم چرکسان تا
میان آذرآبادگان آمده ارمن را تاراج کردند و دو شاهزادهٔ تازی عباس
احول و عمرو ازرق بکنار فرات آمده دست بتاراج گشادند۔

پادشاه ترکان که برادر مادر هرمز بود نیز با لشکری انبوه از رود آمویه گذشته
هرات و بادغیس را لشکرگاه ساخت۔ فرستاده نزد هرمز فرستاد که پلها بساز و
راه ما درست کن که اندیشهٔ روم دارم هرمز دران دم دانست که در کشتن
بزرگان لشکر و ویرانی کشور بخردی کرده با بازماندگان و دانشمندان درین
کار انجمن کرد یکی از دانشوران از آن میان گفت فرمان فرمای روم
کشوری که نوشیروان ازو گرفته پس میخواهد باید واگذارید تا بازگردد و مردمان
چرکس به اندیشهٔ راهزنی به کشور ما پای نهاده اند اگر به آذرآبادگانیان
پیام کنیم که همه کس بجنگ آنها برخیزند زود آن بجنگند و چیزهای بچنگ آورده
برداشته بگریزند تازیان را نیز به پیام و فرستاده از اندیشه باز گردانیم پس کسیکه
جز به جنگ آوردن ایران اندیشه ندارد پادشاه ترکان است که کهن دشمن
ماست پس باید هرچه داریم درین کار گذاریم تا این دشمن بزرگ را از پیش

برداریم- ہرمز سخنان وے پذیرفت- بہرام چوبین کہ یکے از سپہداران و بزرگ زادگان وے بود بہ یکدلی دستوران کشور بہ رزم پادشاہ ترکان فرستاد- بہرام بہ ترکان دست یافتہ پادشاہ ایشان را بکشت و پسر وے ساوہ شاہ را دستگیر کردہ با خواستہ بسیار بہ مدائن فرستاد- ہرمز این کار بزرگ شمردہ بہرام را ستایش نمود- یکے از دستوران کہ با بہرام دشمنے داشت پادشاہ را با سخن فریب آمیز بہ بہرام خشمگین ساخت-

ہرمز پالہنگ و دوکے بہ نزد بہرام فرستاد- سپہسالار پالہنگ را گردن و دوک را در پیش رو نہادہ سپاہ را بار داد و بخشش شاہ را بہ سرداران نمود- لشکریان ازین رفتار آزردہ گشتہ بہ کین ہرمز با او یکدل شدند- بہرام نخستین فریبے کہ بکار برد این بود- زر بسیارے بنام خسرو کہ پسر ہرمز بود کردہ بہ ہمہ کشور فرستاد- و پدر را بہ پسر بدگمان نمود- پرویز از پدر بترسید و بہ آذر آبادگان گریخت-

پس ازان ہرمز بندویہ و بستام کہ برادران مادر پرویز بودند در زندان کرد- چیزے نگذشت کہ از زندان بگریختند و با دیگران ہم دست شدہ شاہ را نابینا ساختند- پرویز پس از شنیدن بہ تختگاہ نوشیروان آمدہ دیہیم بر سر نہاد- از پدر پوزش خواست- و بہ او وانمود کرد کہ ازان کار خوشنود نیست- پس پدر گفت اگر چنین است داد مرا از کسانیکہ درین کار

ہمانست بود تابستان خسرو گفت پس از انجام کار بہرام چوبین چنان کنم۔
پرویز لشکری آراسته در کنار رود نہروان پس از چند رزم با بہرام بسوے
روم گریخت پند و یه و بستام به مداین آمده ہرمز را بزه کمان از میان
برداشتند پس ازان روے براه نہاده۔ به خسرو پیوستند چون به استنبول
رسیدند شہریار آنجا وے را گرامی داشت و دختر خویش مریم را بوی بزنی
داد۔ و با لشکر بسیار او را از راه آذر آبادگان به ایران فرستاد۔

بہرام نیز تا آذر آبادگان وی را پیش باز نمود۔ سه ترک رزم جو از سپاه
بہرام آمده دران میانه پرویز را بکارزار خویش خواندند۔ وے روی بدیشان
آورده یک یک از پاے درآورد پس ازان دلاورے ہرد و لشکر
در شگفت شدند۔ و برخے از سپاہیان بہرام روے بپادشاه کرده
پوزش خواستند۔ ناچار بہرام بگریخت و ترکستان رفت و تا دم مرگ
در آنجا زیست و ہرمز دوازده سال پادشاہے کرد۔



انتخاب از توزک جہانگیرے

از عنایات بیغایات الہی یکساعت نجومی از روز پنجشنبه هشتم جمادی الثانی
هزار و چہارده ۱۰۱۴ ہجری گذشته در دار الخلافت آگره در سنه ۳۸ سی و هشت
سالگے بر تخت سلطنت جلوس نمودم۔ پدرم را تا بیست و هشت سالگی
فرزندے نزیست و همیشه بجهت بقاے فرزند بدرویشان و گوشه نشینان
که ایشان را قرب روحانے بدرگاه الہی حاصل است التجاے بردند
چون خواجه بزرگوار خواجه معین الدین چشتی سرچشمه اکثر اولیاے ہند
بودند بخاطر گذرانیدند که بجهت حصول این مطلب رجوع بآستانه
متبرکه ایشان نمایند۔ با خود قرار دادند که اگر الله تعالے پسرے کرامت
فرماید و او را ایمن ارزانے دارد از آگره تا بدرگاه روضه منوره ایشان
که یکصد و چہل کروه است پیاده از روے نیاز تمام متوجه گردم۔
در سنه ۹۷۷ نہصد و ہفتاد و ہفت روز چہارشنبه ہفدہم ماه ربیع الاول ہفت
گھڑے از روز مذکور گذشته بطالع بیست و چہارم درجه میزان الله تعالی مرا
از کتم عدم بوجود آورد۔ و در آن ایام که والد بزرگوارم جویاے فرزند بودند
شیخ سلیم نام درویشے صاحب حالت که طے بسیارے از مراحل عمر

نمودہ بود - در کوہے متصل بموضع سیکرے از مواضع آگرہ استقامت داشت
و مردم آن نواحے بشیخ اعتقاد تمام داشتند چون پدرم بدرویشان نیازمند
بودند صحبت ایشان رانیز دریافتہ روزے دریاشناسے توجہ و
بیخودے از ایشان پرسیدند کہ مرا چند فرزند خواہد شد فرمودند کہ بخشندہ
بے منت سہ پسر بشما ارزانے خواہد داشت پدرم می فرمایند کہ نذر نمودم
کہ فرزند اول را بدامن تربیت و توجہ شما انداختہ شفقت و مہربانی شمارا
حامے و حافظ او سازم شیخ این معنے را قبول میفرمایند و برزبان میگذرانند
کہ مبارک باشد - ما ہم ایشان را ہمنام خود ساختیم چون والدہ مرا ہنگام
وضع حمل نزدیک میرسد بخانہ شیخ میفرستند تا ولادت من در انجا واقع
گردد بعد از تولد نام مرا سلطان سلیم نہادند اما من از زبان مبارک
پدر خود نہ در مستے و نہ در ہوشیارے شنیدم کہ مرا محمد سلیم یا
سلطان سلیم مخاطب ساختہ باشند ہمہ وقت شیخو بابا گفتہ سخن می کردند
والد بزرگوارم موضع سیکرے را کہ محل ولادت من بود برخود مبارک دانستہ
پایۂ تخت ساختند و در عرض چہاردہ پانزدہ سال آن کوہ و جنگل
پر دد وام شہرے شد مشتمل بر انواع باغات و عمارات و منازل متنزہ
عالی و جاہاۓ خوش و دلکش - بعد از فتح گجرات این موضع بہ فتحپور موسوم
گشت چون بادشاہ شدم بخاطر رسید کہ نام خود را تغیر باید داد

از این اسم محل اشتباہ است بنام قیاصرہ روم ۔ ملہم غیب بخاطر انداخت که کار بادشاہان جہانگیری است خود را جہانگیر نام نہم ۔ و لقب خود را چون جلوس در وقت طلوع حضرت نیر اعظم و انوار گشتن عالم واقع شدہ نور الدین سازم ۔ و در ایام شاہزادگی نیز از دانایان ہند شنیدہ بودم کہ بعد از گذشتن عہد سلطنت و زمان جلال الدین اکبر بادشاہ نور الدین نامی متصدی امور سلطنت خواہد گشت ۔ این معنی نیز در خاطر بود بنابرین مقدمات نور الدین جہانگیر بادشاہ اسم و لقب خود ساختم ۔ چون این امر عظیم در شہر آگرہ واقع گشت ضرور است کہ مجملی از خصوصیات آنجا مرقوم گردد ۔ آگرہ از شہرہای قدیم بزرگ ہندوستان است بر کنار دریای جمنا قلعہ کہنہ داشت پدرم پیش از تولد من آنرا انداختہ قلعہ از سنگ سرخ تراشیدہ بنا نہادند کہ روندہای عالم مثل آن قلعہ نشان نمیدہند و در عرصہ پانزدہ شانزدہ سال باتمام رسید مشتمل بر چہار دروازہ و دو دریچہ ۔ سی و پنج لک روپیہ کہ یک صد و پانزدہ ہزار تومان رائج ایران و یک کرور پنج لک تعامی بحساب توران باشد خرج این قلعہ شدہ ۔ آبادانی این معمورہ بر ہر دو طرف دریای مذکور واقع شدہ جانب غرب رویہ آن کہ کثرت و آبادانی بیشتر دارد دور آن ہفت کروہ است طول آن دو کروہ و عرض یک کروہ و دور آبادانی آنطرف آب کہ بر جانب شرقی واقع است دو و نیم کروہ است طول یک کروہ

در عرض نیم کروه اما کثرت عمارات بنوعیست که مثل شهرهای عراق و
خراسان و ماوراء النهر چند شهر آباد توانند شد بیشتر مردم سه طبقه و چهار طبقه عمارت
کرده اند و انبوهی خلق بحدیست که در کوچه و بازار بدشواری تردد توان نمود
از اواخر اقلیم ثانی است شرقی آن ولایت قنوج و غربی ناگور و شمالی سنبهل و
جنوب چندیری است در کتب هنود مسطور است که منبع دریای جمنا کوهی
است کالندی نام که مردم را از شدت سردی عبور در آنجا ممکن نیست
جاییکه ظاهر میشود کوهیست قریب به پرگنه خضرآباد - هوای آگره گرم و خشک
است سخن اطبا آنست که روح را تحلیل میبرد و ضعف می آرد و باکثر
طبایع ناسازگار است مگر بلغمی و سوداوی مزاجان را که از ضرر آن ایمن اند
و ازین جهت است حیواناتی که این مزاج و طبیعت دارند مثل فیل و
گاومیش و غیر آن درین آب و هوا خوب میشوند - پیش از حکومت افغانان
بودے آگره معموره کلان بود و قلعه داشت چنانچه مسعود سعد سلمان در
قصیده که بمدح محمود پسر سلطان ابراهیم بن مسعود بن سلطان محمود غزنوی
در فتح قلعه مذکور املا نموده مذکور ساخته است -

حصار آگره پیدا شد از میانه گرد　　　بسان کوه و بروبارهای چون کهسار

چون سکندر لودی اراده گرفتن گوالیار داشت از دهلی که پایه تخت
سلاطین هند است باگره آمد و جای بودن خود آنجا قرار داد و ازان

تاریخ آبادانی معمورۂ آگرہ روی در ترقی نہاد و پایۂ تخت سلاطین ہند گشت *

چون حضرت حق سبحانہ تعالی پادشاہی ہند باین سلسلہ والا کرامت کرد حضرت فردوس مکانی بابر بادشاہ بعد از شکست دادن ابراہیم ولد سکندر لودی و کشتہ گشتن او و فتح رانا سانگا کہ کلان ترین راجہا و زمینداران ولایت ہندوستان بود طرف شرقی آب جمنا زمینی خوش کردہ چار باغی احداث فرمودند کہ در کم جای بآن لطافت باغ بودہ باشد نام آن گل افشان فرمودند و عمارت مختصری از سنگ سرخ تراشیدہ ساختہ اند و مسجدی بر یک جانب آن باغ باتمام رسیدہ در خاطر داشتند کہ عمارت عالی بسازند چون عمر وفا نکرد از قوۃ بفعل نیامدہ * درین واقعات ہر جا کہ صاحبقرانی نوشتہ شود مراد امیر تیمور گورگان است و ہر جا کہ فردوس مکانی بقلم در آید حضرت بابر بادشاہ است و چون جنت آشیانی مرقوم گردد حضرت ہمایون بادشاہ است و چون عرش آشیانی مذکور شود حضرت والد بزرگوارم جلال الدین محمد اکبر بادشاہ غازی است * خربزہ و انبہ و دیگر میوہ ہا در آگرہ و نواحی آن خوب میشود غالبا از میوہ ہا مرا بانبہ میل تمام است * در ایام دولت حضرت عرش آشیانی اکثر میوہ ہای ولایت کہ در ہند نبود بہم رسید - اقسام انگور ہا از صاحبی و حبشی و کشمشی در شہر ہای مقرر شایع گشت چنانچہ در بازار ہای لاہور در موسم انگور آن مقدار کہ خواہند از ہر قسم و ہر جنس بہم میرسد * از جملہ میوہ ہا میوہ ایست

که آن را اناناس می‌نامند و در بنادر فرنگ می‌شود و در غایت خوشبوئی و درست
مزگی است در باغ گل افشان آگره هر سال چندین هزار بر می‌آید. از طیب
ریاحین گلهای خوشبوی هند را بر گلهای معموره عالم ترجیح می‌توان داد.
چندین گل است که در هیچ جای عالم نام و نشان آن نیست. اول گل چنپه
گلی است در نهایت خوشبوئی و لطافت بهیأت گل زعفران لیکن برنگ
چنپه زرد مائل بسفیدی است درخت آن در غایت موزونی است و کلان
و پر برگ و شاخ و سایه‌دار می‌شود در ایام گل یک درخت باغی را معطر دارد - و از آن
گذشته گل کیوره است که هیئت و اندام غریب دگر است بوی او در تندی
و تیزی بدرجه‌ایست که از بوی مشک کمی ندارد. دیگر رای بیل که در بو
از عالم یاسمن سفید است غایتش برگهایش دو سه طبقه بر روی هم واقع
شده. دیگر گل مولسری است که درخت آن نیز بسیار خوش اندام و موزون
و سایه‌دار است و بوی گل آن در نهایت ملائمت. دیگر گل سیوتی
که از عالم گل کیوره است غایتش کیوره خاردار است و سیوتی خار ندارد و رنگ
آن بزردی مائل است و کیوره سفید رنگ است - ازین گلها و از گل
چنبیلی که یاسمن سفید ولایت است روغنهای خوشبوی سازند و دیگر
گلها است که ذکر آن طولی دارد. از درختان سرو و صنوبر و چنار و سفیدار
و بید مولکه هرگز در هندوستان خیال نکرده بودند بهم رسید و بسیار

شده و درخت صندل که خاصه جزائر بود در باغات نشو و نما یافته۔ ساکنان
آگره در کسب هنر و طلب علم سعی بلیغ دارند و طوائف مختلف از هر دین و هر
مذهب سکونت درین بلده اختیار کرده اند۔ بعد از جلوس اولین حکمے که از
من صادر گشت بستن زنجیر عدل بود که اگر متصدیان مهمات دار العدالت
در داد خواهی و غور رسی ستم رسیدگان و مظلومان اهمال و مداهنت
ورزند آن مظلومان خود را بدین زنجیر رسانیده سلسله جنبان گردند تا صدای آن
باعث آگاهی گردد۔ وضع آن برین نهج است که از طلای ناب فرمودم
زنجیرے سازند طولش سی گز مشتمل بر شصت زنگ۔ وزن آن چهار من
هندوستان که سی و دو من عراق بوده باشد یک سرش بر کنگره شاهبرج
قلعه آگره استوار ساخته سر دیگر را تا کنارهٔ دریا برده بر میل سنگین که نصب شده
بود محکم ساختند۔ و دوازده حکم فرمودم که در جمیع ممالک محروسه معمول داشته
این احکام را دستور العمل سازند۔ اول منع زکوة از تمغا و میر بحرے و سائر
تکالیفے که جاگیرداران هر صوبه و هر سرکار بجهت نفع خود وضع نموده بودند
دوم در راه هائے که دزدے و راهزنی واقع شود و آن راه پاره از آبادانی
دور باشد جاگیرداران نواح سرائے و مسجدی بنا نهند و چاهے احداث
کنند تا باعث آبادانی گشته جمعے دران سرا آباد شوند و اگر محال خالصه
نزدیک باشد متصدے آنجا سر انجام نماید۔ و در راه ها بار سوداگران بی اذن

ورضائے ایشان نکشایند۔ سوم در ممالک محروسہ از کافر و مسلمان ہر کس
کہ فوت شود مال و منال او بورثہ او واگذارند ہیچکس در آن مدخل نسازد
واگر وارث نداشتہ باشد بجہت ضبط آن اموال مشرف و تحویلدار علیحدہ
تعین نمایند تا آن وجہ بمصارف شرعی کہ ساختن مساجد و سراہا و مرمت
پل ہائے شکستہ و احداث تالابہا و چاہ ہا باشد صرف شود چہارم شراب
و در بھرہ و آنچہ از قسم مسکرات منہیہ باشد نسازند و نفروشند با آنکہ خود بخوردن
شراب ارتکاب مینمایم و از ہیژدہ سالگی تا حال کہ عمر من بسی و ہشت رسیدہ
ہمیشہ مداومت بآن کردہ ام۔ در اوائل چون بخوردن آن حریص بودم
گاہے تا بیست پیالہ عرق دو آتشہ تناول میشد چون رفتہ رفتہ در من اثر
تمام کرد و در مقام کم شدن آن شدم در عرض ہفت سال از پانزدہ
پیالہ بہ پنج شش رسانیدم۔ و اوقات نوشیدن نیز مختلف بود بعضے
اوقات سہ چہار ساعت بنجومی از روز باقیماندہ آغاز خوردن مے کردم و
بعضے اوقات در شب و برخے در روز تا سی سالگی بر این نہج بود بعد
ازان وقت خوردن در شب قرار دادم درین ایام خود محض برائے
گوارش طعام میخورم پنجم خانہ ہیچکس را نزول نسازند۔ ششم منع نمودم کہ
ہیچکس گوش و بینے شخصے را بہیچ گناہے نبرد و خود نیز بدرگاہ الٰہی نذر
نمودم کہ ہیچکس را بدین سیاست معتوب نسازم۔ ہفتم حکم کردم کہ

متصدیان خالصہ وجاگیرداران زمین رعایا را بتعدی نگیرند و خود کاشت خود نسازند ہشتم عامل خالصہ وجاگیردار در پرگنہ کہ باشند بمردمان بحکم خویشے نکنند نہم در شہرہای کلان دار الشفا ہا ساختہ اطبا بجہت معالجہ بیماران تعین نمایند و آنچہ صرف و خرج شدہ باشد از سرکار خالصۂ شریفہ میدادہ باشند دہم بسنت والد بزرگوار خود فرمودم کہ ہر سال از ہیجدہم ربیع الاول کہ روز تولد من است بعدد ہر سالے یکروز اعتبار نمودہ در ممالک محروسہ درین روزہا ذبح نکنند و در ہر ہفتہ دو روز نیز منع شد یکے پنجشنبہ کہ روز جلوس منست و دیگر یکشنبہ کہ روز تولد پدر من است و ایشان این روز را بدین جہت و بسبب آنکہ منسوب بحضرت نیر اعظم است و روز ابتدای آفرینش عالم مبارک دانستہ تعظیم بسیار میکردند و از روزہائیکہ در ممالک محروسہ کشتن منع شد یکے این روز بود یازدہم بعلیت عموم حکم کردم کہ مناصب وجاگیرہای نوکران پدر من برقرار باشد بعد ازان بقدر حالت ہرکس بر منصبہای ایشان افزودہ از دہ دوازدہ کم نہ و تا دہ سی و دہ چہل اضافہ مقرر گشت و علوفہ جمیع احدیان را از ہزار دہ پانزدہ و ماہیانہ کل شاگرد پیشہ دہ دوازدہ فرمودم و برراتبہ پردگیان سراپردہ عصمت والد بزرگوار خود بقدر حالت و نسبتے کہ داشتند از دوازدہ تا دہ بست افزودم و مدد معاش اہالی ائمہ ممالک محروسہ را کہ لشکر دعا اند بیک قلم مطابق

فرامین که در دست داشتند برقرار و مسلم گذاشتیم - و میران صدر جهان که
از سادات صحیح النسب هندوستان است و مدتها منصب جلیل القدر
صدارت پدر من بدو متعلق بود امر نمودم که همه روز ارباب استحقاق را
بنظر بگذراند - دوازدهم جمیع گنهگاران که از دیر باز در قلعها و زندانها مقید و
محبوس بودند آزاد نموده خلاص ساختیم * و بساعت سعید فرمودم که سکه
بر زر زدند و از طلا و نقره بوزنهاے مختلف زر را مسکوک ساختند و هر یک
را جدا گانه نامی نهادم چنانچه هر صد توله را نورشاهی و پنجاه توله را نور سلطانی
و بست توله را نور دولت و ده توله را نور کرم و پنج توله را نور مهر و یک توله را
نور جهانی و نصف آن را نورانی و ربع آنرا رواجی نام کردم - و آنچه
از جنس نقره سکه شد - صد توله را کوکب طالع و پنجاه توله را کوکب اقبال و
بست توله را کوکب مراد و ده توله را کوکب بخت و پنج توله را کوکب سعد و
یک توله را جهانگیری و نصفش را سلطانی و ربع آنرا نثاری و دهم حصه را
خیر قبول نامزد گردانیدم - و همچنین از مس نیز برین حساب سکه کرده هر یک را
بنامی معروف کردند - و بر مهرهاے صد توله و پنجاه توله و بست توله و ده
توله این ابیات آصف خان را فرمودم که نقش نمودند و بر یک روے
آن این بیت سکه شد - **بیت**

بخط نور بر زر کلک تقدیر رقم زد شاه نورالدین جهانگیر

و در فاصلہ مصرا عہا کلمہ و بر طرف دیگر این بیت کہ مشعر بر تاریخ سکہ
است منقوش گشتہ۔ **بیت** ۱۰۱۴

شد چو خورزین سکہ نورانی جہان آفتاب مملکت تاریخ آن

و درمیان ہر دو مصرعہ ضرب مقام و سنہ ہجری و سنہ جلوس
و سکہ نور جہانے کہ بعوض مہر معمول است و در وزن دہ دوازدہ زیادہ
بران این بیت امیر الامرا قرار گرفت۔ **بیت**

روئے زر را ساخت نورانی برنگ مہر و ماہ شاہ نور الدین جہانگیر ابن اکبر بادشاہ

چنانچہ برہر روئے یک مصرع نقش گشت و قید ضرب مقام و سنہ ہجری و سنہ
جلوس شدہ۔ سکہ جہانگیرے نیز کہ در وزن دہ دوازدہ زیادہ است در برابر
روپیہ اعتبار شدہ بدستور نور جہانے مقرر گشت و وزن تولہ مطابق دو نیم
مثقال معمول ایران و توران است۔ تاریخہا بجہت جلوس من گفتہ بودند
ہمہ را نوشتن خوش نیامد ہمین تاریخے کہ مکتوب خان داروغہ کتاب خانہ و
نقاش خانہ کہ از بندہا ئے قدیم من است گفتہ بود اکتفا نمودم **اشعار**

صاحبقران ثانی شاہنشہ جہانگیر با عدل و داد بنشست بر تخت کامرانی

اقبال و بخت و دولت فتح و شکوہ نصرت پیشش کمر بخدمت بستہ بشادمانی ۱۰۱۴

سال جلوس شاہی تاریخ شد چو بنہاد اقبال سر بپائے صاحبقران ثانی

بفرزند خسرو یک لک روپیہ مرحمت شد کہ در بیرون قلعہ خانۂ منعم خان

خانخانان بجهت خود عمارت نماید. و ایالت و حکومت پنجاب را به سعید خان که از امرای معتبر و صاحب نسبت پدر من بود عنایت نمودم اصل او از طائفه مغل است پدران او در پیش پدران ما خدمت کرده اند و در وقت رخصت چون مذکور می شد که خواجه سرایان او ستم پیشه اند و بر زیردستان و مسکینان تعدی مینمایند باو پیغام فرستادم که عدالت ما از هیچ کس ستم بر نمیدارد و در میزان عدل خردی و کلانی منظور نیست - اگر بعد از این از مردم او بر کسی ظلم و تعدی رود گوشمال بی التفاتی خواهد یافت. دیگر بشیخ فرید بخاری که در خدمت پدر من میر بخشی بود خلعت و شمشیر مرصع لطف نموده بهمان خدمت مقرر داشتم - و بجهت سرفرازی او فرمودم که ترا صاحب السیف و القلم میدانم. و مقیم را که پدر من در آخر عهد خود خطاب و منصب وزیر خانی داده بوزارت ممالک محروسه سرفراز ساخته بودند بهمان خطاب و منصب و خدمت ممتاز گردانیدم. و خواجگی فتح الله را نیز خلعت داده بدستور سابق بخشی ساختم. و عبدالرزاق معموری را با آنکه بی سببی و جهتی در ایام شاهزادگی خدمت مرا گذاشته نزد پدرم رفته بود بدستور قدیم بخشی ساخته خلعت دادم. و امین الدوله که در ایام شاهزادگی خدمت بخشی گری داشت و بی رخصت من گریخته بخدمت پدر بزرگوارم رفته بود نظر بر تقصیرات او نکرده خدمت آتش بیگی که در ملازمت پدرم داشت باو فرمودم. و ارباب خدمات و مهمات از

بیرونیان و درونیان بدستور یکہ در خدمت پدر من بودند ہمہ را بحال خود گذاشتم *
و شریف خان کہ از خورد سالگی با من کلان شدہ و در ایام شاہزادگی او را خطاب
خانی دادہ بودم و در وقتیکہ از الہ آباد متوجہ خدمت والد بزرگوار خود شدم
نقارہ و تومان و توغ بدو مرحمت نمودہ بمنصب دو ہزار و پانصدی او را سرفراز
نمودہ و حکومت و دارائی صوبہ بہار و حل و عقد آن ولایت بقبضۂ اختیار
او گذاشتہ بدان صوب مرخص گردانیدہ بودم پانزدہ روز از جلوس گذشتہ و چہارم
رجب سعادت ملازمت دریافت - از آمدن او خاطر بغایت فرحناک گشت
چرا کہ نسبت بندگی او بمن جائیست کہ او را بمنزلہ برادر و فرزند و یار و مصاحب
میدانم چون اعتماد کلی بر اخلاص و عقل و دانائی و کاردانی او داشتم
او را وکیل و وزیر اعظم ساختہ بخطاب والای امیر الامرائی کہ در نوکری ہا خطابی
مافوق این نباشد و بمنصب پنجہزاری ذات و سوار سربلند گردانیدم - ہرچند
منصب او گنجایش داشت کہ زیادہ برین مقرر گردد و غایۂ خود بعرض رسانید
کہ تا از من خدمتی نمایان بوقوع نیاید از منصب مذکور زیادہ نخواہم گرفت
چون حقیقت اخلاص بندہ ہای پدرم ہنوز بواقعی ظاہر نگشتہ و از بعضی
تقصیرات و غلط بینی ہا و ارادہ ہای ناشائستہ کہ مرضی درگاہ خالق و پسند خاطر
خلائق نبود سر زدہ خود بخود دستر مندہ و شرمسار بودند - و با آنکہ در روز جلوس
تقصیرات ہمہ را عفو نمودہ با خود قرار دادہ بودم کہ باز خواست امری گذشتہ نشود

بنابر توسنے کہ در خاطر از ایشان قرار گرفتہ بود امیر الامرا را حافظ و نگہبان خود میدانستم۔ اگرچہ نگہبان جمیع بندہا اللہ تعالے است خصوصًا بادشاہان را کہ وجود ایشان باعث رفاہیت عالم است ٭ پدر او خواجہ عبد الصمد کہ در فن تصویر بے بدل زمان خود بود و از حضرت جنت آشیانی خطاب شیرین قلمے یافتہ در مجلس ہمایون ایشان رتبہ مجالست و مصاحبت داشت و از مردم اعیان شیراز است والد بزرگوارم بنابر سبق خدمت عزت و حرمت او را بسیار میداشتند ٭ راجہ مان سنگہ را کہ از امراے معتبر و معتمد پدرم بود و او را درین خاندان عظیم الشان نسبتہا و وصلت ہا دست دادہ چنانچہ عمہ او در خانہ پدرم بود۔ و ہمشیرۂ او را من خواستہ بودم کہ خسرو و ہمشیرہ اش سلطان النسا بیگم کہ اولین فرزند من است از و تولد یافت۔ بدستور سابق حاکم صوبہ بنگالہ ساختم با آنکہ بجہت بعضی امور کہ واقع شدہ گمان این عنایت در حق خود نداشت بخلعت چارقب و شمشیر مرصع و اسپ خاصہ سرفراز ساختہ روانہ آن ولایت کہ جاے پنجاہ ہزار سوار است گردانیدم ٭ پدرش راجہ بھگوانداس و پدر کلانش راجہ بہارامل نام داشت۔ اول کسے کہ از راجپوتان کچواہہ شرف بندگی پدر من دریافت راجہ بہارامل بود و در راستی و درستی اخلاص و نسبت شجاعت از قوم خود امتیاز تمام داشت ٭ بعد از جلوس چون جمیع امرا با جمعیت ہای خود در درگاہ حاضر بودند بخاطر رسید کہ این لشکر را در خدمت فرزند سلطان پرویز

بسر رانا کہ در عہد پدرم مکرر افواج بر سر او تعیین یافتہ بود و دفع او میسر نگشت باید فرستاد. و بساعت سعید فرزند مذکور را بخلعتہاے فاخرہ و کمر شمشیر مرصع و کمر خنجر مرصع و تسبیح مروارید کہ با لعلہاے گرانبہا در یک سلک بود و ہفتاد و دو ہزار روپیہ قیمت داشت و اسپان عراقی و ترکی و فیلان نامی سرفراز ساختہ رخصت نمودیم. قریب بیست ہزار سوار آمادہ مکمل با امرا و سرداران عمدہ بدین خدمت متعین گشتند. اول آصف خان را کہ در عہد پدرم از بندہاے مقرب بود و مدتے بخدمت بخشی گری قیام و اقدام نمود و بعد از ان دیوان باستقلال شد نواختہ از پایۂ امارت بمرتبۂ وزارت رسانیدم منصب او را کہ دو ہزار و پانصدی بود پنجہزاری ساختہ اتالیق پرویز گردانیدم بخلعت و کمر شمشیر مرصع و اسپ و فیل او را سربلند نمودہ حکم کردم کہ جمیع منصبداران خرد و بزرگ از صلاح و صواب دید او بیرون نروند. عبدالرزاق معموری را بخشی و مختار بیگ عموی آصف خان را دیوان پرویز ساختم. دیگر راجہ جگناتھ پسر راجہ بہارامل کہ منصب پنجہزاری داشت خلعت و کمر شمشیر مرصع لطف نمودم. دیگر رانا شنکر را کہ عموزادۂ رانا است و پدرم او را خطاب رانای دادہ بودند و میخواستند کہ ہمراہی خسرو بر سر رانا فرستند و در ہمان ایام شنقار شدند خلعت و کمر شمشیر مرصع دادہ ہمراہ نمودم. دیگر مادہو سنگہ برادر زادہ راجہ مان سنگہ و راول سال دربارے باین اعتبار کہ ہمیشہ در درگاہ حاضر میبودند

وازراجپوتان سیکھاوت وازبندہ ہاے معتمد پدرم بودند علم عنایت شد
واین ہر دو بمنصب سہ ہزارے سرفراز بودند ⁂ دیگر شیخ رکن الدین افغان
کہ اورا در ایام شاہزادگے شیرخان خطاب دادہ بودم از پلہ پانصدی بمنصب
سہ ہزار و پانصدے ممتاز ساختم۔ شیرخان صاحب قبیلہ و بغایت مردانہ است
در نوکرے او زیک دستش بشمشیر افتادہ بود ⁂ دیگر پسر شیخ عبدالرحمن
پسر شیخ ابوالفضل ومہا سنگھ نبیرہ راجہ مان سنگھ وزاہد خان پسر
صادق خان ووزیر جمیل وقراخان ترکمان کہ ہر کدام بمنصب دو ہزاری امتیاز
دارند خلعت واسپ ہا یافتہ مرخص گشتند ⁂ دیگر منوہر کہ از قوم کچواہیان
سیکہاوت است وپدرمن در خورد سالے باو عنایت بسیار میکر دند فارسی
زبان بودہ باآنکہ از ونا یادم ادراک فہم ہیچ یکے از قبیلہ اوے تواںکرد خالی
از فہمے نیست وشعر فارسی میگوید این بیت از وست بیت

غرض ز خلقت سایہ ہمین بود کہ کسے بنور حضرت خورشید پاے خود نہند

بدان صوب رخصت یافت ⁂ اگر تفصیل مجموع منصب داران وبندہا یکہ
درین خدمت تعین یافتہ اند وحالت ونسبت ومنصب ہر یک مذکور گردد
سخن بدرورو دراز خواہد کشید۔ بسیارے از نزدیکان وخدمت گاران نزدیک
وامرازادگان وخانہ زادگان وراجپوتان کارطلب درین خدمت بخواہش
خود ہا التماس ہمراہے نمودند۔ ویکہزار احدے کہ عبارت از یکہا است نیز

متعین گشت - مجملاً فوجے ترتیب یافت کہ اگر توفیق رفیق شان گرددبا ہر یک از سلاطین صاحب اقتدار مخاصمت ومنازعت توانند نمود۔

ابیات

سپاہے فرا زآمد از ہر کران — برزم از یلان جہان جانستان

نہ از مرگ شان بیم بر تیغ تیز — نہ از آب باک و نہ ز آتش گریز

بمردے یگانہ بکوشش گروہ — برزخم سندان برحملہ کوہ

چون در ایام شاہزادگے بنابر کمال احتیاط مہر اوزک خود را با میر الامرا سپردہ بودم وبعد از رخصت نمودن او بصوبہ بہار بہ پرویز سپردم - الحال کہ او بخدمت رانا مرخص گشت بدستور قدیم با میر الامرا حوالہ شد - پرویز از صبیہ صاحب جمال زینخان کوکہ کہ در نسب ہمسنگ مرزا عزیز کوکہ بود در سال سی وچہارم از جلوس حضرت عرش آشیانے در بلدہ کابل بعد از دو سال ودو ماہ از ولادت خسرو تولد یافت ٭ بعد ازان کہ بعضے فرزندان متولد شدند رحمت ایزدے ایشان را دریافت ٭ از کرمسے کہ از زودمان راٹھور است دخترے بوجود آمد بہار بانو بیگم نام - واز جگت گسائین دختر موٹھ راجہ سلطان خرم در سنہ سی وشش از جلوس ہمایون والد بزرگوارم مطابق سنہ نہصد ونود ونہ ہجرے در بلدہ لاہور عالم را بوجود خود خرم ساخت رفتہ رفتہ بحسب سن در احوال او ترقیات ظاہر گشت - خدمت والد بزرگوارم از ہمہ

فرزندان بیشتر میکرد و ایشان از و و از خدمت او بسیار راضی و شاکر بودند و ہمیشہ
سفارش بمن میکردند۔ و بارہا میفرمودند کہ او را بفرزندان دیگر تو ہیچگونہ نسبتے
نیست و این را فرزند حقیقی خود میدانم ÷ بعد از انکہ بعضے فرزندان تولد یافتہ
در اوان صبیٰ برحمت ایزدے پیوستند ÷ درعرض یک ماہ دو پسر از خواصان
تولد یافتند یکے را جہاندار۔ دیگرے را شہریار نام نہادم ÷ درہمین ایام عرضداشت
سعید خان بملنے برخصت مرزا غازے کہ از حاکم زادہ ہاے ولایت ٹھٹھہ بود
رسید۔ فرمودم کہ چون پدر من ہمشیرہ او را بفرزند خسرو نامزد نمودہ اند انشاء اللہ
تعالیٰ چون این نسبت بوقوع آید او را رخصت خواہم نمود ÷ پیش از بادشاہ شدن
بیک سال بخود قرار دادہ بودم کہ در شب جمعہ مرتکب خوردن شراب نشوم از
درگاہ الٰہی امیدوارم کہ تا حیات باقی باشد مرا بدین قرارداد استقامت بخشند ÷
بیست ہزار روپیہ بمرزا محمد رضا سبزوارے دادہ شد کہ بفقرا و ارباب احتیاج
دہلی تقسیم نماید ÷ وزارت ممالک محروسہ را از قرار مناصفہ بخان بیگ کہ او را
در ایام شاہزادگے بخطاب وزیر الملکے سرفراز ساختہ بودم بوزیر خان تفویض
نمودم۔ و شیخ فرید بخارے را کہ چہار ہزارے بود پنجہزاری کردم ÷ رامداس کچھواہہ را
کہ از رعایت یافتہ ہاے پدر من بود و منصب دو ہزاری داشت۔ بسہ ہزاری
سرفراز ساختم ÷ و بہ میرزا رستم پسر میرزا سلطان حسین پسرزادہ شاہ اسمٰعیل حاکم
قندہار و عبد الرحیم خانخانان ولد بیرم خان و ایرج و داراب پسران او

و دیگر امرائے تعینات دکن خلعتها فرستادم ٭ برخوردار پسر عبدالرحمن موید بیگ

دیهون بطلب بدرگاه آمده بود حکم نمودم که بجاگیر خود معاودت نماید شعر

ازادب دوراست رفتن بطلب در بزم شاه ورنه پائی شوق را مانع در و دیوار نیست

یک ماه از جلوس همایون گذشته لاله بیگ که در آوان شاهزادگے خطاب

بازبهادرے یافته بود سعادت ملازمت دریافت منصب او که هزار و پانصدی

بود بچهار هزاری قرار یافته بصاحب صوبگی صوبه بهار سرفراز گردید و بیست هزار

روپیه باو عنایت نمودم - بازبهادر از خاص بنده خیالان سلسله ما است

پدرش نظام تام داشت و کتابدار حضرت جنت آشیانی بود ٭ کیشوداس

مار ورا که از راجپوتان ولایت میرٹھ است و در اخلاص از اقران خود بیشی

دارد بمنصب هزار روپیه و پانصدے از اصل و اضافه سرفراز ساختم ٭

بعلما و دانایان اسلامیه فرمودم که مفردات اسمائے الهی را که وریاد گرفتن

آسان باشد جمع نمایند تا آن را ورد خود سازم ٭ و در شبهائے جمعه با علما و

صلحا و درویشان و گوشه نشینان صحبت میدارم ٭ چون قلیچ خان که از بنده

هائے قدیم دولت والد بزرگوارم بود بدارائے و حکومت صوبه گجرات

تعین یافت یک لکھ روپیه مدد خرچ دعاگویان باو مرحمت نمودم ٭ میران صدر

جهان را که از ایام طفولیت در وقتیکه درس چهل حدیث در خدمت شیخ

عبدالنبی که ذکر احوال او در اکبرنامه بتفصیل مذکور است میخواندم و او را بمنزله خلیفه

خود میدانستم تا امروز در مقامِ اخلاص و یکجہتی بود از منصب دو ہزاری بمنصب چہار ہزاری رسانیدم۔ در ایام شاہزادگی قبل از وقوع بیماری والد بزرگوارم و در ایام بیماری ایشان کہ رای ارکان دولت و امرای ذی شوکت متزلزل گشتہ ہر یک را سودائی در خاطر قرار گرفتہ بود و میخواستند کہ باعث امری گردند کہ بجز خرابی دولت نتیجہ نداشتہ باشد در تردد و خدمتگاری و جانسپاری تقصیری نکرد۔ عنایت بیگ را کہ در دولت پدرم مدتہای مدید دیوان بیوتات بود و منصب ہفتصدی داشت بجای وزیر خان وزیر نصف ممالک محروسہ ساختہ بخطاب والای اعتماد الدولہ و منصب ہزار و پانصدی بہرہ مند ساختم۔ وزیر خان را بدیوانی صوبہ بنگالہ و قرار جمع آنجا معین ساختم۔ بیرداس را کہ در ایام پدرم خطاب رایان یافتہ بود و راجہ بکرماجیت کہ از راجہ ہای معتبر ہندوستان بود و رصد نجوم ہند در عہد او بستہ شدہ است خطاب دادہ میر آتش خود ساختم۔ و حکم کردم کہ ہمیشہ در توپخانہ رکاب پنجاہ ہزار توپچی و سہ ہزار ارابہ توپ مستعد و آمادہ سرانجام نماید۔ بکرماجیت مذکور از طائفہ کھتریان است۔ در خدمت پدرم از مشرفی فیلخانہ بدیوانی و مرتبہ امرای رسید خالی از توشہ سپاہگری و مدبری نیست۔ بیرم پسر خان اعظم را کہ دو ہزاری بود دو ہزار و پانصد ساختم۔ چون ارادہ خاطر آن بود کہ اکثر بندہ ہای اکبری و جہانگیری بمنتہای

مطلب خود کامیاب گردند بہ بخشیان حکم نمودم کہ ہر کس وطن خود را بجاگیر
خود میخواستہ باشد بعرض رسانند تا مطابق تورہ و قانون چنگیزی آن
محال بموجب آل تمغا بجاگیر او مقرر گردد و از تغییر و تبدیل ایمن باشد۔
آبا و اجداد ما بہر کس جاگیرے بطریق ملکیت عنایت میکردند فرمان آنرا
بمہر آل تمغا کہ عبارت از مہریست کہ بشنجرف میزدہ مزین میساختہ اند۔ من
فرمودم کہ جائے مہر را طلاپوش ساختہ مہر مذکور را بران نہند۔ و اکنون تمغا
نام نہادم۔ میرزا سلطان پسر میرزا شاہرخ نبیرۂ میرزا سلیمان کہ از فرزندزادہ ہاے
میرزا سلطان ابوسعید است و مدتہا حاکم بدخشان بود از دیگر پسران او برگزیدہ
واز پدر بزرگوار خود التماس کردہ گرفتہ در خدمت خود کلان ساختہ ام و اورا
در جرگۂ فرزندان خود بشمارم بمنصب ہزارے سرفراز ساختم۔ بہاؤ سنگہ پسر راجہ
مان سنگہ را کہ قابل ترین اولاد اوست بمنصب ہزار و پانصدی از اصل و
اضافہ ممتاز گردانیدم۔ زمانہ بیگ پسر غیور بیگ کابلی را کہ از خردسالی خدمت
بار من میکرد و در ایام شاہزادگی از پایہ احدی بمنصب پانصدی
رسیدہ بود خطاب مہابت خانی دادہ بمنصب ہزار و پانصدی امتیاز
بخشیدم۔ و خدمت بخشیگری شاگرد پیشہ بدو مقرر گشت۔ راجہ نرسنگہ
دیو از راجپوتان بندیلہ کہ رعایت یافتۂ من است و در شجاعت و نیکذاتی
از امثال و اقران خود امتیاز تمام دارد بمنصب سہ ہزاری سرفرازی یافت

و باعث ترقی و رعایت او آن شد که در اواخر عہد پدر بزرگوارم شیخ ابوالفضل را که از شیخ زادہای ہندوستان بمزیت فضل و دانائی امتیاز تمام داشت و ظاہر خود را بزیور اخلاص آراستہ بقیمت گرانسنگ بپدرم فروختہ بود از صوبہ دکن طلب داشتند و چون خاطر او بمن صاف نبود ہمیشہ در ظاہر و باطن سخنان مذکور مے ساخت و درین ایام کہ بنابر افساد فتنہ انگیزان خاطر مبارک والد بزرگوارم فی الجملہ از من آزردگے داشت یقین بود کہ اگر دولت ملازمت دریابد باعث زیادتی آن غبار خواہد گشت و مانع دولت مواصلت گردیدہ کار بجائے خواہد رسانید کہ بضرورت از سعادت خدمت محروم باید گردید چون ولایت نرسنگہ دیو بر سر راہ او واقع بود و درآن ایام در جرگہ متمردان جا داشت باو پیغام فرستادم کہ اگر سر راہ بران مفسد فتنہ انگیز گرفتہ او را نیست و نابود سازد رعایت ہائے کلی از من خواہد یافت۔ توفیق رفیق او گشتہ در حینی کہ از حوالی ولایت او میگذشت راہ براو بست۔ و براندک تردّدے مردم او را پریشان و متفرق ساختہ او را بقتل آورد و سر او را در الہ آباد نزد من فرستاد اگرچہ این معنے باعث آزردگی خاطر اشرف حضرت عرش آشیانی گردید غایتہ این کار کرد کہ من بے ملاحظہ و دغدغہ خاطر عزیمت آستان بوس درگاہ پدر خود کردم و رفتہ رفتہ آن کدورت ہا بصفا مبدل گردید۔

منتخب از رقعات عالمگیری

رقعہ[۱] - فرزند عالیجاہ محمد اعظم حفظہ اللہ تعالے وسلم ظاہراً سواری خیلے جلد و تند میروند۔ چنانچہ سید سائبان بردار ایشان از پا درافتاد و زندگے راجواب داد۔ مدتے در حضور بحضور ماندہ طریق سوارے دیدہ اند چرا خلاف آن پسندیدہ اند۔ **بیت**

آہستہ خرام بلکہ مخرام | زیر قدمت ہزار جانست

رقعہ[۲] - فرزند عالیجاہ - باظہار جاسوسان معلوم شد کہ شاہ راہ از بہادرپور تا خجستہ بنیاد خالی از مخاطرہ نیست قطاع الطریقان مال بیوپاریان و مسافرین تجارت سے برند۔ و مترددین باامنیت نمیتوانند آمد و رفت نمود۔ ہرگاہ در قرب لشکر ما و شما این حال بودہ باشد واے بحال طرق دوردست معلوم میشود کہ منہیان اخبار معتبر بآن فرزند نمے رسانند از انجا کہ غفلت و بے پروائی خلاف طریق ریاست و جہانبانیست کاتبان جدید بتہدید تعین نمایند و عملہ و فعلہ پیشین را بسزا رسانند۔ خوبے مستعد مقرر سازند کہ استیصال مفسدان از بیخ و بن کردہ شاہراہ از شر جانئہ حرامیان پاک سازند۔ ننگ بد عملے تاکے گوارا توان کرد۔ **بیت**

من نمیگویم زیان کن یا بفکر سود باش | اے ز فرصت بیخبر در ہر چہ باشی زود باش

رقعہ[۳۸]- فرزند عالیجاہ - یاد داریم کہ روزے بخدمت میان عبد اللطیف قدس سرہ الشریف رفتیم - و در اثنائے کلام گفتیم اگر اجازت باشد چند دہ از مضافات کھرکون برائے مصارف خانقاہ مقرر کردہ شود این دو مصرع بر زبان صدق ترجمان راندند بیت

شاہ ما رادہ دہد منت نہد رازق ما رزق بے منت دہد

گفتیم ہمچنین است - اما تقدیم خدمت فقرا و اہل اللہ برائے خیر و برکت دنیوے و عافیت خود و حصول دعائے مزید نعمت و دولت است نہ برائے منت - گفتند اگر فی الحقیقت از تقسیم ارادہ باطن نیت خیر است نصف غلات از حصۂ رعایا بگیرند بلکہ بہ مظلومان محنت کش زیادہ ازان بگذارند - و ادرار و وظیفہ برائے گوشہ نشینان متوکل کہ زبان سوال بستہ در بیابانہا و زوایائے ویران مسکن دارند مقرر سازند - و بداد مظلومان نوعے برسند کہ حق کسے تلف نشود و دست اقویا از حال ضعفا کوتاہ باشد - بتقریب نالش سکنۂ چکلہ کوڑا این نقل بیاد آمد کہ بے اختیار بآن فرزند قلمے شد - والدعا -

رقعہ[۳۹]- فرزند عالیجاہ - داروغۂ توپخانہ و دیوانخانہ را فوجدار نواح احمد آباد کردہ اند - و او بھا سنجات بخویشان و اقربائے مر دار خوار سپردہ مستغیثان بحمایت داروغۂ مذکور بعدالت آن فرزند بارے نمے یابند و جمیع مال مردم خوار

او باشی رفیق و امادش شده خلق الله را باید امید بهند حیرانم که در وقت جزای اعمال چه جواب خواهید داد حق سبحانہ و تعالی عادل است۔ اگر ظالم را کار فرماکنیم ہر عذابے کہ از ظالم ماموریا بد آید عدل است و بآن سزاواریم۔ کہ ظالم را زور دادن و بداد داد خواہ نرسیدن در معنی خود مجوز ظلم بودن است۔

بیت

گندم از گندم بروید جو ز جو — از مکافات عمل غافل مشو

رقعہ۔ فرزند عالیجاہ۔ مثل زاہدہ بانو ضعیفہ بیچارہ تا کسے بحال تباہ و محروم خواہد بود۔ بر ما و شما حقے دارد۔ نو اسہا یش آنچہ کردند نتیجہ آن دیدند متلفت حق ہیچ حال نباید بود۔ یاد داشتہ باشند روزیکہ فیل فتح جنگ خان بران فرزند حملہ آورد دیگر بدہوچہ کارستمانہ کرد۔ فیل را از شوخی باز داشت و خلعت عنایت مانگرفت۔ کہ حق خانہ زادے بجا آوردم مرد چرا بگیرم برائے خدا و خاطر ما سبینہ را از کینہ دیرینہ پرداز ند و آن ضعیفہ را کہ غیر شما دیگرے ندارد مشمول عواطف سازند۔ **بیت**

قدیمان خود را بیفزای قدر — کہ ہرگز نیاید ز پرورده غدر

رقعہ۔ فرزند عالیجاہ۔ روزی سعد اللہ خان در حضور بدبیر آمد۔ اعلی حضرت سبب پرسیدند عرض کرد کہ فقرہ چند در بیاضے بنظر آمدہ بود نقل بر میدا شتم تا بعرض رسانم۔ قیام بنیان سلطنت از عدالت۔ افزایش ملک

و مال از شجاعت و سخاوت - صحبت داشتن با علما و فضلا و محترز بودن از
قرب جهلا نشان عقل است - عامل بودن بر عقاید و مستقل ماندن در
حین شداید مقصر نبودن در امور دنیوی از تدبیر راضی و شاکر ماندن بر
تقدیر - دیرپای خاندان از ترحم نمودن بریتیمان - و غفلت نورزیدن از
کامروای محتاجان - انصرام امور مملکت نهادن بر صلاح و صوابدید وزرا
مظفر و منصور بودن باستمداد همت فقرا - تندرست ماندن بنیت ازاله
درد دردمندان - امید رحمت داشتن از جناب حق بعفو جرایم مجرمان آن
حضرت خیلی محظوظ شده بوسه بر پیشانی خان مبرور دادند - و آخر روز چند
تهان محمودی زردوزی یکرنگ بخان مذکور مرحمت فرمودند - خواستیم که
تهنا مثل دنیا شیم بآن فرزند دلبند هم نوشتیم - توفیق عمل به همگنان رفیق باد

رقعه - فرزند عالیجاه - ظاهر اایشان یک ماه طرف دریای غل در
صید کلنگ بسر بردند - اگرچه شکار شغلیست که هم تماشا و هم لذت غذا
میدهد فاما در صورت فراغ از سر انجام امور متعلقه که بمنزله فرائض توان
گفت خوشنما و خوش آینده تر است خصوصاً ادای حقوق ریاست که
شرعاً و عرفاً واجب آمده و خبر باز پرس آن از احادیث معتبره و تواریخ
مشتهره و غیره و کتب سیر یافته باشید و بر جمیع کارها مقدم باید دانست - شما
را از تمشیت امور یک صوبه اگر اطمینانی حاصل شده باشد تنظیم و

تا تبیق معاملات متعلقہ خان جہان و عاقل خان و شجاعت خان و محمد بیگ
چرا مے پردازید۔ شمارا ذوق صیدافگنے و مارا شوق قلاع شکنے و خرس
بچگان راگرفتنے۔ مہمات معاش کجا و معاد کو **بیت**

ہر یکے ناصح برائے دیگران ناصح خود یافتم کم در جہان

عمر بہ بطالت میگذرد و کارے از دست نمی آید۔ فردا خدا را جواب باید
داد **مصرع** کریما بہ بخشائے بر حال ما ؁

رقعہ فرزند عالیجاہ۔ اگرچہ آن فرزند جوان مشتاق پدر پیر نیست۔ اما پدر
پیر مشتاق پسر جوان است **ع** بیاد از دل ما کوہہائے غم بردار ؁

رقعہ فرزند عالیجاہ۔ محمد انور سوداگر بتصدیت بنا ور اصلا مناسبت
ندارد و این معنے بہ ہمان مے ماند کہ دزد را پاسبان کردن با کمال
فہم و ذکا و طبع رسا چنین تجویز بیجا آیندہ بعمل نیاید ؁

رقعہ فرزند عالیجاہ۔ جانا عزیزا چند فقرہ از بیاض اعلٰے حضرت خوش آمد
باقتضائے شفقت قلبی بے اختیار بآن فرزند دلبند نوشتیم کہ تنہا متلذذ
نباشیم۔ چندین چیز بہترین اعمال است۔ رو ندادن بمردم بد فہمیدن بعدم
حصول مقصد۔ نرنجانیدن مردم خوب مزاج۔ نخواستن با کمال احتیاج صحبت
داشتن با اہل معاد جستجو کردن قابلان با استعداد۔ بار ندادن پیش خود بمردم
جہال۔ دادن بار باب استحقاق بقدر توفیق پیش از سوال۔ مکرم داشتن

اہل فضل۔ مصروف نمودن مزاج بعدل۔ میل نکردن باقوال غیر عقاید بحیثیت بسا نبودن از احوال متوکلان بے مکائد۔ غنیمت دانستن وجود بیگانگان کہ بیگانہ از خلق باشند پیش داشتن جمعے کہ مصالح امور دنیا و عقبے ابوند۔ درین عصر ہم مردم خوب بسیار اند اما اول تفحص و توفیق پیش آوردن آنہا کو۔ ظاہر ابعد چندے بدتر ازین خواہد شد۔ بیت

من ز وضع زمانہ در فکرم   کہ مبادا ازین بتر گردد

شما کہ داعیہ جہانبانے دارید۔ بجوئید۔ و بخواہید و بگیرید و نگاہدارید۔

رقعہ[۱۱] فرزند عالیجاہ۔ در احمد آباد میر عرب درویش را دیدہ اند البتہ بنزد بروند و سلام این شرمندہ عقبے و طالب دنیا را ابلاغ نمایند۔ و خیر عواقب امور و سلامت ایمان از دل و جان مسئلت کنند و بگویند۔ کہ نزدیکے باجل و دورے از حسن عمل۔ عمر این غافل بحاصل گذشت و قدرے کہ ماندہ نیز لاحاصل میرود و قدم حیات پیش رود و فکر نجات پس سر۔ بیت

آنچہ ما کردیم بہ خود ہیچ نابینا نکرد   درمیان خانہ گم کردیم صاحب خانہ را

رقعہ[۱۲] فرزند عالیجاہ۔ پسران شمشیر خان چرا جدا شدند استغفاے آنہا بے سببے نخواہد بود۔ قدما را باندک حرف بر انداختن و از جدیدان توقع کار داشتن محض بے معنے۔ آفتاب مشرق بدیوار و ایشان درچنین خیال۔ بہر حال اگر در حضور اقدس بیایند منصب بادشاہی اختیار نمایند مضایقہ نداریم

رقعه[۱۳] - فرزند عالیجاه - بیت

همنشین تو از تو به باید ——— تا ترا عقل و دین بیفزاید

از دیر باز مسموع میشود که در محالات تیول شما ظلم صریح بعمل می آید مظلومی بیچاره که تا بوالی نرسد و او رفع ظلمه از سر آن نکند مظلمه در دیوان قضا بنام والی عامل نویسند بخششی دوم را این قدر اختیار دادن و اعتبار افزودن که دیگری را در کار او مجال عرض نباشد چه معنی دارد - اگرچه استقلال آدم کار هر قدر باید افزود بجا است - فاما فاعل مختار ساختن و بجزیات ساخته او نپرداختن محض بیجا

رباعی

با بدنشین و باش بیگانهٔ او ——— در دام افتی اگر خوری دانهٔ او

تیر از رخ راستی کمان را کج دید ——— بنگر که چگونه جست از خانهٔ او

بیت

بترس از آه مظلومان که هنگام دعا کردن ——— اجابت از در حق بهر استقبال می آید

فرمان[۱۴] - بنام پادشاهزاده سوم سلطان محمد کام بخش که در وقت آخرین صادر فرمودند - فرزند من جگر بند من - در عالم اختیار هر چند برضای الهی نصیحت کردم و زیاده از امکان وصایا نمودم چون خواست الهی نبود بگوش رضا کسی نشنید حالا که از همه بیگانه میروم بر بی بضاعتی شما ترحم دارم اما چه فائده عذاب گناه هرچه کردم ثمرهٔ آن با خود میبرم - عجب قدرت

است کہ آمدم تنہا و میروم با این قافلہ۔ تپ اگرچہ از دوازدہ روز مرافقت داشت لیکن تاب نیاوردہ گذاشت۔ ہر جا نظر مے کنم جز خدا بنظر نمے آید اندیشہ لشکریان و لشکر نظر بر وبال آخرت موجب ملالت خاطر شد از خود خبرم نیست گناہ بسیار کردم نمیدانم بچہ عذاب گرفتار خواہم شد۔ حراست بندگان اگرچہ رب العالمین خواہد کرد اما بر مسلمانان و فرزندان ہم اہم است حفظ و احتیاط بندہ ہا بحسب ظاہر ضرور۔ عالیجاہ ہم نزدیک است۔ آنچہ لازم بود در حق شما گفتہ ام او ہم بجان و دل قبول داشتہ نشود کہ مسلمانان کشتہ شوند و وبال بر گردن این ناکارہ بماند شما را و فرزندان شما را بہ خدا مے سپارم و خود رخصت مے خواہم حالت اضطراب است۔ بہادر شاہ در جائیکہ بود ہست۔ و فرزندزادہ عظیم الشان نزدیک ہندوستان آمدہ و فرزندزادہ بہادر در نواحے گجرات حیات النسا چیزے از روزگار ندیدہ ملول است و احوال بیگم بیگم داند۔ اودے پورے والدہ شما دیبارے بامن بودہ ارادۂ رفاقت دارد۔ خانہ زادان و مردمان حضور ہر چند گندم نمای جو فروش اند باید برفق و مدارا و بے پرواے کار گرفت پا باندازۂ ردا دراز کشید۔ والسلام ؏

انتخاب بوستان

باب چہارم در تواضع

ز خاک آفریدت خداوند پاک	۱	پس اے بندہ افتادگی کن چو خاک
حریص و جہان سوز و سرکش مباش	۲	ز خاک آفریدت آتش مباش
چو گردن کشید آتش ہولناک	۳ قطعہ	بہ بیچارگے تن بینداخت خاک
چو این سرفرازے نمود آن کمے	۴	ازین دیو کردند - ازان آدمے

حکایت درین معنی

یکے قطرہ باران ز ابرے چکید	۱	خجل شد چو پہناے دریا بدید
کہ جائیکہ دریاست من کیستم	۲	گر او ہست حقا کہ من نیستم
چو خود را بچشم حقارت بدید	۳	صدف در کنارش بجان پرورید
سپہرش بجاے رسانید کار	۴	کہ شد نامور لؤلوے شاہوار
بلندے بدان یافت کو پست شد	۵	در نیستے کوفت تا ہست شد

۳ حکایت در معنی نظر مردان حق در خویشتن بحقارت

جوانے خردمند پاکیزہ بوم	ز دریا برآمد بہ دربند روم

ورع و فضل دیدند و فقر و تمیز	۲	نهادند رختش بجای عزیز
سر صالحان گفت روزی بمرد	۳	که خاشاک مسجد بیفشان و گرد
همان کین سخن مرد رهرو شنید	۴	برون رفت بازش کس آنجا ندید
بر آن حمل کردند یاران و پیر	۵	که پروای خدمت ندارد فقیر
دگر روز خادم گرفتش براه	۶	که ناخوب کردی برای تباه
ندانستی ای کودک خودپسند	۷	که مردان ز خدمت بجای رسند
گرستن گرفت از سر صدق و سوز	۸	که ای یار جان پرور و دل فروز
نه گرد اندران بقعه دیدم نه خاک	۹	من آلوده بودم دران جای پاک
گرفتم قدم لاجرم باز پس	۱۰	که پاکیزه مسجد به از خاک و خس
طریقت جز این نیست درویش را	۱۱	که افگنده دارد تن خویش را
بلندیت باید تواضع گزین	۱۲	که این بام را نیست سلم جز این

۴- حکایت سلطان بایزید بسطامی قدس الله سره در تواضع

شنیدم که وقتی سحرگاه عید	۱	ز گرمابه آمد برون بایزید
یکی طشت خاکسترش بی خبر	۲	فرو ریختند از سرای به سر
همیگفت ژولیده دستار و موی	۳	کف دست شکرانه مالان بروی
که ای نفس من در خور آتشم	۴	بخاکستری روی درهم کشم

بزرگان نکردند در خود نگاہ ۵ خدا بینی از خویشتن بین مخواہ

بزرگی بناموس و گفتار نیست ۶ بلندی بدعوی و پندار نیست

قیامت کسی بینی اندر بہشت ۷ کہ معنی طلب کرد و دعوی بہشت

تواضع سر رفعت افرازدت ۸ تکبر بخاک اندر اندازدت

بگردن فتد سرکش تندخوی ۹ بلندیت باید بلندی مجوی

۵- گفتار در عُجب و عاقبت آن و شکستگی و برکت آن

ز مغرور دنیا رہ دین مجوی ۱ خدا بینی از خویشتن بین مجوی

گرت جاہ باید مکن چون خسان ۲ بچشم حقارت نگہ در کسان

گمان کی برد مردم ہوشمند ۳ کہ در سرگرانی است قدر بلند

ازین نامورتر محلی مجوی ۴ کہ خوانند خلقت پسندیدہ خوی

نگر چون توئی بر تو کبر آورد ۵ بزرگش نہ بینی بچشم خرد

تو نیز ار تکبر کنی ہمچنان ۶ نمائی کہ پیشت تکبر کنان

چو استادہ بر مقام بلند ۷ بر افتادہ گر ہوشمندی مخند

بسا ایستادہ درآمد ز پای ۸ کہ اُفتادگانش گرفتند جای

گرفتم کہ خود ہستی از عیب پاک ۹ تعنت مکن بر من عیبناک

یکی حلقۂ کعبہ دارد بدست ۱۰ یکی در خراباتی افتادہ مست

گر آن را بخواند که بگذاردش	۱۱	ور این را براند که باز آردش
نه مستظهر است این به اعمال خویش	۱۲	نه آن را در توبه بسته است پیش

۶- حکایت عیسی علیه السلام و عابد پارسا

شنیدستم از راویان کلام	۱	که در عهد عیسی علیه السلام
یکی زندگانی تلف کرده بود	۲	به جهل و ضلالت سر آورده بود
دلیری سیه نامهٔ سخت دل	۳	ز ناپاکی ابلیس ازوی خجل
بسر برده ایام بی حاصلی	۴	نیاسوده تا بوده ازوی دلی
سرش خالی از عقل و پر ز احتشام	۵	شکم فربه از لقمه های حرام
به ناراستی دامن آلوده	۶	به ناداشتی دوده اندوده
نه پایی چو بینندگان راست رو	۷	نه گوشی چو مردم نصیحت شنو
چو سال بد از وی خلائق نفور	۸	نمایان بهم چون مه نو ز دور
هوا و هوس خرمنش سوخته	۹	جوی نیکنامی نیندوخته
سیه نامه چندان تنعم براند	۱۰	که در نامه جای نبشتن نماند
گنهگار و خودرای و شهوت پرست	۱۱	به غفلت شب و روز مخمور و مست
شنیدم که عیسی در آمد ز دشت	۱۲	به مقصورهٔ عابدی برگذشت
بزیر آمد از غرفه خلوت نشین	۱۳	به پایش در افتاد سر بر زمین

مصراع اول		مصراع دوم
گنهگار برگشته اختر ز دور	۱۴	چو پروانه حیران در ایشان ز نور
تأمل بحسرت کنان شرمسار	۱۵	چو درویش در دست سرمایه دار
خجل زیر لب عذر خواهان بسوز	۱۶	ز شبهای در غفلت آورده روز
سرشک غم از دیده باران چو میغ	۱۷	که عمرم به غفلت گذشت ای دریغ
برانداختم نقد عمر عزیز	۱۸	بدست از نکوئی نیاورده چیز
چو من زنده هرگز مبادا کسی	۱۹	که مرگش به از زندگانی بسی
برست آنکه در عهد طفلی بمرد	۲۰	که پیرانه سر شرمساری نبرد
گناهم ببخش ای جهان آفرین	۲۱	که گر با من آید فبئس القرین
درین گوشه نالان گنهگار پیر	۲۲	که فریاد حالم رس ای دستگیر
نگون مانده از شرمساری سرش	۲۳	روان آب حسرت بشیب برش
وز آن نیمه عابد سری پر غرور	۲۴	ترش کرده با فاسق ابرو ز دور
که این مدبر اندر پی ما چراست	۲۵	نگون بخت نادان چه همجنس ماست
بگردن بآتش در افتاده	۲۶	بباد هوا عمر در داده
چه خیر آمد از نفس تر دامنش	۲۷	که صحبت بود با مسیح و منش
چه بودی که زحمت ببردی ز پیش	۲۸	بدوزخ برفتی پس کار خویش
همی رنجم از طلعت ناخوشش	۲۹	مبادا که در من فتد آتشش
بمحشر که حاضر شود انجمن	۳۰	خدایا تو با وی مکن حشر من

درین بُد که وحی از جلیل الصفات	۳۱	در آمد به عیسی علیه الصلوات
که گر عالم است آن وگر دی جهول	۳۲	مرا دعوت هر دو آمد قبول
تبه کرده ایام برگشته روز	۳۳	بنالید بر من بزاری و سوز
به بیچارگی هر که آید برم	۳۴	نیندازمش ز آستان کرم
عفو کردم از وی عملهای زشت	۳۵	در آرم به فضل خودش در بهشت
وگر عار دارد عبادت پرست	۳۶	که در خلد با وی بود هم نشست
بگو ننگ ازو در قیامت مدار	۳۷	که آن را به جنت برند این به نار
که آنرا جگر خون شد از سوز و درد	۳۸	گر این تکیه بر طاعت خویش کرد
ندانست در بارگاه غنی	۳۹	که بیچارگی به ز کبر و منی
کرا جامه پاک ست و سیرت پلید	۴۰	در دوزخش را نباید کلید
برین آستان عجز و مسکینیت	۴۱	به از طاعت و خویشتن بینیت
چو خود را ز نیکان شمردی بدی	۴۲	نمی‌گنجد اندر خدائی خودی
اگر مردی از مردی خود مگوی	۴۳	نه هر شهسواری بدر برد گوی
پیاز آمد آن بی‌هنر جمله پوست	۴۴	که پنداشت چون پسته مغزی دروست
ازین نوع طاعت نیاید بکار	۴۵	برو عذر تقصیر طاعت بیار
نخورد از اطاعت بر آن بیخرد	۴۶	که با حق نکو بود و با خلق بد
سخن ماند از عاقلان یادگار	۴۷	ز سعدی همین یک سخن یاد دار

گنهگار اندیشه ناک از خدای	۴۸	به از پارسای عبادت نمای

۷- حکایت دانشمند درویش و قاضی متکبر

فقیهی کهن جامهٔ تنگدست	۱	در ایوان قاضی به صف برنشست
نگه کرد قاضی در او تیز تیز	۲	معرف گرفت آستینش که خیز
ندانی که برتر مقام تو نیست	۳	فروتر نشین یا برو یا بایست
بجای بزرگان دلیری مکن	۴	چو سرپنجه ات نیست شیری مکن
نه هرکس سزاوار باشد بصدر	۵	کرامت به جاهست و منزل بقدر
دگر ره چه حاجت به پند کس است	۶	همین شرمساری عقوبت بس است
به عزت هر آن کو فروتر نشست	۷	بخواری نیفتد ز بالا به پست
چو آتش برآورد درویش دود	۸	فروتر نشست از مقامی که بود
فقیهان طریق جدل ساختند	۹	لم و لا نسلّم در انداختند
گشادند برهم در فتنه باز	۱۰	به لا و نعم کرده گردن فراز
تو گفتی خروسان شاطر به جنگ	۱۱	فتادند باهم به منقار و چنگ
یکی بیخود از خشمناکی چو مست	۱۲	یکی بر زمین میزدی هر دو دست
فتادند در عقدهٔ پیچ پیچ	۱۳	که در حل آن ره نبردند هیچ
کهن جامه در صف آخر ترین	۱۴	به غرش درآمد چو شیر عرین

که برهان قوی باید و معنوی	۱۵	نه رگهای گردن به حجت قوی
مرا نیز چوگان حرف است و گوی	۱۶	بگفتند ار نیک دانی بگوی
به کلک فصاحت بیانی که داشت	۱۷	به دلها چو نقش نگین برنگاشت
سر از کوی صورت به معنی کشید	۱۸	قلم بر سر حرف دعوی کشید
بگفتندش از هر کنار آفرین	۱۹	که بر عقل و طبعت هزار آفرین
سمند سخن تا بجایی براند	۲۰	که قاضی چو خر در خلاب بماند
برون آمد از طاق و دستار خویش	۲۱	به اکرام و لطفش فرستاد پیش
که هیهات قدر تو نشناختم	۲۲	به شکر قدومت نپرداختم
دریغ آمدم با چنین مایهٔ	۲۳	که بینم ترا در چنین پایهٔ
معرف به دلداری آمد برش	۲۴	که دستار قاضی نهد بر سرش
بدست و زبان منع کردش که دور	۲۵	منه بر سرم پای بند غرور
که فردا شود بر کهن میزران	۲۶	به دستار پنجه گزم سرگران
چو مولام خوانند و صدر کبیر	۲۷	نمایند مردم به چشمم حقیر
تفاوت کند هرگز آب زلال	۲۸	گرش کوزه زرین بود یا سفال
خرد باید اندر سر مرد و مغز	۲۹	نباید مرا چون تو دستار نغز
کس از سر بزرگی نباشد به چیز	۳۰	کدو سر بزرگ است و بی مغز نیز
میفراز گردن به دستار و ریش	۳۱	که دستار پنبه است و سبلت حشیش

به صورت کسانیکه مردم وش اند ۳۲ چو صورت همان به که دم درکشند

به قدر هنر جست باید محل ۳۳ بلندی و نحسی مکن چون زحل

نی بوریا را بلندی نکوست ۳۴ که خاصیت نیشکر خود در وست

بدین عقل و همت نخوانم کست ۳۵ وگر می‌رود صد غلام از پست

چه خوش گفت خرمهره در گلی ۳۶ چو برداشتش پر طمع جاهلی

مرا کس نخواهد خریدن به هیچ ۳۷ به دیوانگی در حریرم مپیچ

نه منعم به مال از کسی بهتر است ۳۸ خر ار جل اطلس بپوشد خر است

بدین شیوه مرد سخنگوی چست ۳۹ به آب سخن کینه از دل بشست

دل آزرده را سخت باشد سخن ۴۰ چو خصمت بیفتاد سستی مکن

چو دستت رسد مغز دشمن برآر ۴۱ که فرصت فرو شوید از دل غبار

چنان ماند قاضی به جورش اسیر ۴۲ که گفت اِنّ هذا الیومُ عسیر

به دندان گزید از تعجب یدین ۴۳ بماندش درو دیده چون فرقدین

وز آنجا جوان روی همت بتافت ۴۴ برون رفت و بازش نشان کس نیافت

غریو از بزرگان مجلس بخاست ۴۵ که گوئی چنین شوخ چشم از کجاست

نقیب از پیش رفت و هر سو دوید ۴۶ که مردی بدین نعت و صورت که دید

یکی گفت ازین نوع شیرین نفس ۴۷ درین شهر سعدی شناسیم و بس

بران صد هزار آفرین کین بگفت ۴۸ حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

۸ حکایت در توبه کردن پادشاهزادهٔ گنجه

یکی پادشه زادهٔ گنجه بود	۱	که نااہل و ناپاک و سرپنجه بود
به مسجد درآمد سرایان و مست	۲	مے اندر سر و ساتگینے بدست
بمقصوره در پارسائے مقیم	۳	زبان دلاویز و قلب سلیم
تنے چند بر گفت او مجتمع	۴	چو عالم نباشی کم از مستمع
چو بے عزتی پیشه کرد آن حرون	۵	شدند آن عزیزان خراب اندرون
چو منکر بود پادشه را قدم	۶	که یارد زد از امر معروف دم
تحکم کند سیر بر بوے گل	۷	فرو ماند آواز چنگ از دہل
گرت نہی منکر برآید ز دست	۸	نشاید چو بیدست و پایان نشست
وگر دست قدرت نداری بگوی	۹	که پاکیزه گردد به اندرز خوے
چو دست و زبان را نماند مجال	۱۰	بهمت نمایند مردی رجال
یکے پیش دانائے خلوت نشین	۱۱	بنالید و بگریست سر بر زمین
که یکبار آخر برین رند مست	۱۲	دعا کن که ما بے زبانیم و دست
دمے سوزناک از دل باخبر	۱۳	قوے تر که ہفتاد تیغ و تبر
برآورد مرد جهاندیده دست	۱۴	چه گفت ای خداوند بالا و پست
خوش ست این پسر وقتش از روزگار	۱۵	خدایا همه وقت او خوش بدار

کسے گفتش اے قدوۂ راستی	۱۶	بدین بد چرا نیکوئے خواستی
چہ بد عہد را نیک خواہے ز بہر	۱۷	چہ بد خواستن بر سر خلق و شہر
چنین گفت بینندۂ تیز ہوش	۱۸	چو سر سخن در نیابے مجوش
بہ طامات مجلس نیاراستم	۱۹	ز داد آفرین توبہ اش خواستم
کہ ہرگہ کہ باز آید از خوئے زشت	۲۰	بعیشے رسد جاودان در بہشت
چنین پنج روز است عیش مدام	۲۱	بہ ترک اندرش عیشہائے مدام
حدیثے کہ مرد سخن ساز گفت	۲۲	یکے زان میان با ملک باز گفت
ز وجد آب در چشمش آمد چو میغ	۲۳	ببارید بر چہرہ سیل دریغ
بہ نیران شوق اندرونش بسوخت	۲۴	حیا دیدہ بر پشت پایش بدوخت
بر نیک محضر فرستاد کس	۲۵	در توبہ کوبان کہ فریاد رس
قدم رنجہ فرمائے تا سر نہم	۲۶	سر جہل و ناراستی بر نہم
دو رویہ ستادند بر در سپاہ	۲۷	سخن پرور آمد در ایوان شاہ
شکر دید و عناب و شمع و شراب	۲۸	دہ از نعمت آباد و مردم خراب
یکے غائب از خود یکے نیم مست	۲۹	یکے شعر گویان صراحی بدست
ز سوئے بر آورد مطرب خروش	۳۰	ز دیگر سو آواز ساقی کہ نوش
حریفان خراب از مئے لعل رنگ	۳۱	سر چنگی از خواب در بر چو چنگ
نبود از ندیمان گردن فراز	۳۲	بجز نرگس آنجا کسے دیدہ باز

دف و چنگ با یک دگر سازگار ۳۳ برآورده زیر از میان ناله زار

بفرمود درهم شکستند خرد ۳۴ مبدل شد آن عیش صافی بدرد

شکستند چنگ و گسستند رود ۳۵ بدر کرد گوینده از سر سرود

بمیخانه در سنگ بردن زدند ۳۶ کدو را نشاندند و گردن زدند

روان خمر و چنگ افتاده نگون ۳۷ تو گفتی شدست از بط کشته خون

خم آبستن خمر نه ماهه بود ۳۸ دران فتنه دختر بینداخت زود

شکم تا بنافش دریدند مشک ۳۹ قدح را بر و چشم خونین پر اشک

بفرمود تا سنگ صحن سرای ۴۰ بکندند و کردند نو باز جای

که گلگونهٔ خمر یاقوت فام ۴۱ به شستن نمیشد ز روی رخام

عجب نیست بالوعه گر شد خراب ۴۲ که خورد اندران روز چندان شراب

دگر هر که بربط گرفتی بکف ۴۳ قفا خوردی از دست هر دم چو دف

وگر فاسقی چنگ بردی بدوش ۴۴ بمالیدی اورا چو طنبور گوش

جوانی سر از کبر و پندار مست ۴۵ چو پیران به کنج عبادت نشست

پدر بارها گفته بودش به هول ۴۶ که پاکیزه رو باش و شایسته قول

جفای پدر برد و زندان و بند ۴۷ چنان سودمندش نیامد که پند

گرش سخت گفتی سخن گوی سهل ۴۸ که بیرون کن از سر جوانی و جهل

خیال غرورش چنان داشتی ۴۹ که درویش را زنده نگذاشتی

سپر نفگند شیر غران ز جنگ	۵۰	نیندیشد از تیغ بران چنگ
به نرمی ز دشمن توان کرد دوست	۵۱	چو با دوست سختی کنی دشمن اوست
چو سندان کسی سخت روئی نکرد	۵۲	که خایسک تادیب بر سر نخورد
به گفتن درشتی مکن با امیر	۵۳	چو بینی که سختی کند سست گیر
به اخلاق با هر که بینی بساز	۵۴	اگر زیر دست است وگر سرفراز
که این گردن از ناز کی بر کشد	۵۵	بگفتار خوش وان سر اندر کشد
بشیرین زبانی توان برد گوی	۵۶	که پیوسته تلخی برد تند خوی
تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر	۵۷	ترش روی را گو به تلخی بمیر

۹ حکایت طوّاف عسل

شکر خنده‌ای انگبین می فروخت	۱	که دلها ز شیرینیش می بسوخت
نباتی میان بسته چون نیشکر	۲	برو مشتری از مگس بیشتر
گر او زهر برداشتی فی المثل	۳	بخوردندی از دست او چون عسل
گرانی نظر کرد در کار او	۴	حسد برد بر رونق بازار او
دگر روز شد گرد گیتی دوان	۵	عسل بر سر و سر که بر ابروان
بسی گشت فریاد خوان پیش و پس	۶	که ننشست بر انگبینش مگس
شبانگه چو نقدش نیامد بدست	۷	به دلتنگ روئی بکنجی نشست

چو عاصی ترش کرده رو از وعید	۸	چو ابروے زندانیان روز عید
زنے گفت بازی کنان شوی را	۹	عسل تلخ باشد ترش روے را
حرامست بودن نان آنکس چشید	۱۰	که چون سفره ابرو بهم در کشید
مکن خواجه بر خویشتن کار سخت	۱۱	که بد خوے باشد نگون سار بخت
گرفتم که سیم و زرت چیز نیست	۱۲	چو سعدے زبان خوشت نیز نیست

۱۰- حکایت در معنی تواضع نیکمردان

شنیدم که فرزانهٔ حق پرست	۱	گریبان گرفتش یکے رند مست
ازان تیره دل مرد صافی درون	۲	قفا خورد و سر بر نکرد از سکون
یکے گفتش آخر نه مردے تو نیز	۳	تحمل دریغ است ازین بے تمیز
شنید این سخن مرد پاکیزه خوے	۴	بدو گفت ازین نوع با من مگوے
درد مستِ نادان گریبان مرد	۵	که با شیر جنگے سگالد نبرد
ز هشیار عاقل نه زیبد که دست	۶	زند در گریبانِ نادان مست
هنرور چنین زندگانے کند	۷	جفا بیند و مهربانے کند

۱۱- حکایت در معنی عزت نفس مردان

سگے پاے صحرا نشینے گزید	۱	به خشمے که خونش ز دندان چکید

شب از درد بیچاره خوابش نبرد	۲	به خیل اندرش دختری بود خرد
پدر را جفا کرد و تندی نمود	۳	که آخر ترا نیز دندان نبود
پس از گریه مرد پراگنده روز	۴	بخندید کای مامک دلفروز
مرا گرچه هم سلطنت بود و بیش	۵	دریغ آمدم کام و دندان خویش
محالست اگر تیغ بر سر خورم	۶	که دندان به پای سگ اندر برم
توان کرد با ناکسان بدرگی	۷	ولیکن نیاید ز مردم سگی

۱۲- حکایت خواجهٔ نیکوکار و بندهٔ نافرمان

بزرگی هنرمند آفاق بود	۱	غلامش نکوهیده اخلاق بود
ازین خفرقی موی مالیده‌ای	۲	بدی سرکه در روی مالیده‌ای
چو ثعبانش آلوده دندان به زهر	۳	گرو برده از زشت رویان شهر
مدامش به روی آب چشم سبل	۴	دویدی ز بوی پیاز از بغل
گره وقت پختن بر ابرو زدی	۵	چو پختند با خواجه زانو زدی
دمادم به نان خوردنش همنفس	۶	وگر مردی آبی ندادی بکس
نه گفت اندرو کار کردی نه چوب	۷	شب و روز ازو خانه در کند و کوب
گهی خار و خس در ره انداختی	۸	گهی ماکیان در چه انداختی
ز سیماش وحشت فراز آمدی	۹	نه رفتی بکاری که باز آمدی

یکی گفت ازین بندهٔ بدخصال	۱۰	چه خواهی ادب یا هنر یا جمال
نیرزد وجودی بدین ناخوشی	۱۱	که جورش پسندی و بارش کشی
منت بندهٔ خوب و نیکو سیر	۱۲	بدست آرم این را به نخاس بر
وگر یک پشیز آورد سر مپیچ	۱۳	گرانست اگر راست خواهی بهیچ
شنید این سخن مرد نیکونهاد	۱۴	بخندید کای یار فرخ نژاد
بد است این پسر طبع و خویش ولیک	۱۵	مرا زو طبیعت شود خوی نیک
چو زو کرده باشم تحمل بسی	۱۶	توانم جفا بردن از هر کسی
مروت ندانم که بفروشمش	۱۷	بدیگر کسی عیب بر گویمش
چو من در بلایش تحمل کنم	۱۸	بسی به بود گر تحول کنم
چو خود را پسندی کسی را پسند	۱۹	تو در زحمتی دیگری را مبند
تحمل چو زهرت نماید نخست	۲۰	ولی شهد گردد چو در طبع رست

۱۳ حکایت معروف کرخی و مسافر رنجور

کسی راه معروف کرخی بجست	۱	که نهاده معروفی از سر نخست
شنیدم که مهمانش آمد یکی	۲	ز بیماریش تا بمرگ اندکی
سرش موی و رویش صفا ریخته	۳	بموئیش جان در تن آویخته
شب آنجا بیفگند و بالش نهاد	۴	روان دست در بانگ و نالش نهاد

نه خوابش گرفتی بشب یک نفس ۵ نه از دست فریاد او خواب کس

نهادی پریشان و طبعی درشت ۶ نمی مرد و خلقی به حجت بکشت

ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز ۷ گرفتند از و خلق راه گریز

ز دیار مردم در آن بقعه کس ۸ همان ناتوان ماند و معروف بس

شنیدم که شبها ز خدمت نخفت ۹ چو مردان میان بست و کرد آنچه گفت

شبی بر سرش لشکر آورده خواب ۱۰ که چند آورد مرد ناخفته خواب

بیکدم که چشمانش خفتن گرفت ۱۱ مسافر پراگنده گفتن گرفت

که لعنت برین نسل ناپاک باد ۱۲ که نامند و ناموس و زرقند و باد

بلند اعتقادانِ پاکیزه پوش ۱۳ فریبندهٔ پارسایی فروش

چه داند لت انبانی از خواب مست ۱۴ که بیچارهٔ دیده برهم نبست

سخنهای منکر به معروف گفت ۱۵ که یکدم چرا غافل از وی بخفت

فرو خورد شیخ این حدیث از کرم ۱۶ شنیدند پوشیدگان حرم

یکی گفت معروف را در نهفت ۱۷ ندیدی که درویش نالان چه گفت

برو زین سپس گو سر خویش گیر ۱۸ تعنّت ببر جای دیگر بمیر

نکویی و رحمت بجای خود است ۱۹ ولی با بدان نیکمردی بد است

سر سفله را گرد بالش منه ۲۰ سر مردم آزار بر سنگ به

مکن با بدان نیکی ای نیکبخت ۲۱ که در شوره نادان نشاند درخت

نگویم مراعات مردم مکن	۲۲	کرم پیش نامردمان گم مکن
با خلاق نرمی مکن با درشت	۲۳	که سگ را نمالند چون گربه پشت
گر انصاف خواهی سگ حق شناس	۲۴	به سیرت به از مردم ناسپاس
به برف آب رحمت مکن بر خسیس	۲۵	چو کردی مکافات بر یخ نویس
ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس	۲۶	مکن هیچ رحمت برین پیچ کس
بخندید و گفت ای دلارام جفت	۲۷	پریشان مشو زین پریشان که گفت
گر از ناخوشی کرد بر من خروش	۲۸	مرا ناخوش از وی خوش آمد بگوش
جفای چنین کس ببایدشنود	۲۹	که نتواند از بیقراری غنود
چو خود را قوی حال بینی و خوش	۳۰	به شکرانه بار ضعیفان بکش
اگر خود همین صورتی چون طلسم	۳۱	بمیری و اسمت بمیرد چو جسم
وگر پرورانی درخت کرم	۳۲	بر نیک نامی خوری لاجرم
نبینی که در کرخ تربت بسی است	۳۳	بجز گور معروف معروف نیست
به دولت کسانی سر افراختند	۳۴	که تاج تکبر بینداختند
تکبر کند مرد حشمت پرست	۳۵	نداند که حشمت به حلم اندرست

۴ حکایت در معنی سفاهت نااهلان و تحمل نیکمردان

طمع برد شوخی بصاحب دلی	۱	نبود آن زمان درمیان حاصلی

مصراع اول		مصراع دوم
کمر بند و دستش تهی بود و پاک	۲	که زر بر فشاندی بر ویش چو خاک
برون تاخت خواهندهٔ تیره روی	۳	نکوهیدن آغاز کردش بکوی
که زنهار ازین کژدمان خموش	۴	پلنگان درندهٔ صوف پوش
که چون گربه زانو بدل برنهند	۵	وگر صید افتد چو سگ برجهند
سوی مسجد آورده دکان شید	۶	که در خانه کمتر توان یافت صید
ره کاروان شیر مردان زنند	۷	ولی جامهٔ مردم اینان کنند
سپید و سیه پاره بر دوخته	۸	به سالوس پنهان زر اندوخته
زهی جو فروشان گندم نمای	۹	جهان گرد شبکوک خرمن گدای
مبین در عبادت که پیرند و سست	۱۰	که در رقص و حالت جوانند و چست
عصای کلیم اند بسیار خوار	۱۱	پس آنگه نمایند خود را نزار
نه پرهیزگار و نه دانشورند	۱۲	همین بس که دنیا بدین میخرند
عبای بلالانه در تن کنند	۱۳	به دخل حبش جامهٔ زن کنند
ز سنت نبینی در ایشان اثر	۱۴	مگر خواب پیشین و نان سحر
شکم تا سر آگنده از لقمه تنگ	۱۵	چو زنبیل دریوزه هفتاد رنگ
نخواهم درین باب ازین بیش گفت	۱۶	که شنعت بود سیرت خویش گفت
فرو گفت ازین شیوه نادیده گوی	۱۷	نه بیند هنر دیدهٔ عیب جوی
یکی کرده بی آبروی بسی	۱۸	چه غم دارد از آبروی کسی

	۱۹	
مریدی به شیخ این سخن نقل کرد	۱۹	اگر راست پرسی نه از عقل کرد
بدی در قفا عیب من گفت و خفت	۲۰	بتر زو قرینی که آورد و گفت
یکی تیری افگند و در ره فتاد	۲۱	وجودم نیازرد و رنجم نداد
تو برداشتی و آمدی سوی من	۲۲	همی در سپوزی به پهلوی من
بخندید صاحب دل نیکخوی	۲۳	که سهلست ازین بیشتر گو بگوی
هنوز آنچه گفت از بدم اندکیست	۲۴	از آنها که من دانم این یکیست
ز روی گمان بر من اینها که بست	۲۵	من از خود یقین می‌شناسم که هست
وی امسال پیوست با ما وصال	۲۶	کجا داند اندر عیبم شصت سال
به از من کس اندر جهان عیب من	۲۷	نداند بجز عالم الغیب من
ندیدم چنین نیک پندار کس	۲۸	که پنداشت عیب من اینست و بس
به محشر گواه گناهم گر اوست	۲۹	ز دوزخ نترسم که کارم نکوست
گرم عیب گوید بد اندیش من	۳۰	بیا گو ببر نسخه از پیش من
کسان مرد راه خدا بوده اند	۳۱	که برجاس تیر بلا بوده اند
زبون باش تا پوستینت درند	۳۲	که صاحبدلان بار شوخان برند
گر از خاک مردم سبوئے کنند	۳۳	به سنگش ملامت کنان بشکنند

۱۵ حکایت در گستاخی درویشان و حلم پادشاهان

ملک صالح از پادشاهان شام	۱	برون آمدے صبحدم با غلام
بگشتے در اطراف بازار و کوے	۲	برسم عرب نیمه بربسته روے
که صاحب نظر بود و درویش دوست	۳	هر آن کین دو دارد ملک صالح اوست
دو درویش در مسجدے خفته یافت	۴	پریشان دل و خاطر آشفته یافت
شب سردشان دیده نابرده خواب	۵	چو حربا تامل کنان زآفتاب
یکے زان دو میگفت با دیگرے	۶	که هم روز محشر بود داورے
گر این پادشاهان گردن فراز	۷ ق	که در لهو و عیش اند و با کام و ناز
درآیند با عاجزان در بهشت	۸	من از گور سر بر نگیرم ز خشت
بهشت برین ملک و ماوای ماست	۹	که بند غم امروز بر پاے ماست
همه عمر ازینان چه دیدے خوشی	۱۰	که در آخرت نیز زحمت کشے
اگر صالح آنجا بدیوار باغ	۱۱	درآید بکفشش بدرم دماغ
چو مرد این سخن گفت و صالح شنید	۱۲	دگر بودن آنجا مصالح ندید
دمے رفت تا چشمهٔ آفتاب	۱۳	ز چشم خلائق فرو شست خواب
دوان هر دو کس را فرستاد و خواند	۱۴	بهیبت نشست و بحرمت نشاند
بریشان ببارید باران جود	۱۵	فرو شستشان گرد ذل از وجود
پس از رنج سرما و باران و سیل	۱۶	نشستند با نامداران خیل
گدایان بے جامه شب کرده روز	۱۷	معطر کنان جامه بر عود سوز

یکے گفت ازینان ملک رانہان	۱۸	کہ ای حلقہ در گوش حکمت جہان
پسندیدگان در بزرگے رسند	۱۹	زما بندگانت چہ آمد پسند
شہنشہ زشادے چو گل بر شگفت	۲۰	بخندید در روے درویش گفت
من آنکس نیم کز غرور و حشم	۲۱	ز بیچارگان روے درہم کشم
تو ہم با من از سر بنہ خوے زشت	۲۲	کہ ناسازگارے کنی در بہشت
من امروز کردم در صلح باز	۲۳	تو فردا مکن در برویم فراز
چنین راہ گر مقبلے پیش گیر	۲۴	شرف بایدت دست درویش گیر
بر از شاخ طوبے کسی بر نداشت	۲۵	کہ امروز تخم ارادت نکاشت
ارادت ندارے سعادت مجوے	۲۶	بچوگان خدمت توان برد گوے
ترا کے بود چون چراغ التہاب	۲۷	کہ از خود پرے ہمچو قندیل زآب
وجودے دہد روشنائے بجمع	۲۸	کہ سوزیش در سینہ باشد چو شمع

۱۶- حکایت اندر محرومی خویشتن بینان

یکے در نجوم اندکی دست داشت	۱	ولیک از تکبر سر مست داشت
سوی کوشیار آمد از راہ دور	۲	دلے پر ارادت سرے پر غرور
خردمند ازو دیدہ بر دوختے	۳	یکش حرف خدمت نیاموختے
چو بے بہرہ عزم سفر کرد باز	۴	بدو گفت دانائے گردن فراز

مصراع اول		مصراع دوم
تو خود را گمان بردهٔ پر خرد	۵	انائے که پر شد دگر چون برد
ز دعوے تهی آے تا پر شوے	۶	تو از خود پرے زان تهی میروے
ز هستے در آفاق سعدی صفت	۷	تهی گرد و باز آے پر معرفت

۱۷ حکایت در معنی تسلیم و حق شناسی آن

مصراع اول		مصراع دوم
به خشم از ملک بندهٔ سر بتافت	۱	بفرمود جستن کسش در نیافت
چو باز آمد از راهِ خشم و ستیز	۲	به شمشیر زن گفت خونش بریز
بخون تشنه جلاد نامهربان	۳	برون کرد چون تشنه دشنه زبان
شنیدم که گفت از دل تنگ ریش	۴	خدایا بحل کردمش خون خویش
که پیوسته در نعمت و ناز و نام	۵	در اقبال او بوده ام دوستکام
مبادا که فردا بخون منش	۶	بگیرند و خرم شود دشمنش
ملک را چو گفت وی آمد بگوش	۷	دگر دیگ خشمش نیاورد جوش
بسے بر سرش داد و بر دیده بوس	۸	خداوند رایت شد و طبل و کوس
به رفق از چنان سهمگین جایگاه	۹	رسانید دهرش بدان پایگاه
غرض زین حدیث آنکه گفتار نرم	۱۰	چو آبست بر آتش مرد گرم
نه بینے که در معرض تیغ و تیر	۱۱	بپوشند خفتان صد تو حریر
تواضع کن اے دوست با خصم تند	۱۲	که نرمے کند تیغ برنده کند

۱۸- در عجز و نیازمندی صالحان

ز ویرانهٔ عارف ژنده پوش	۱	یکے را نباح سگ آمد بگوش
بدل گفت کوی سگ اینجا چرااست	۲	درآمد که درویش صالح کجا است
نشان سگ از پیش و از پس ندید	۳	بجز عارف آنجا دگر کس ندید
خجل بازگردیدن آغاز کرد	۴	که شرم آمدش بحث آن راز کرد
شنید از برون عارف آواز پای	۵	هلا گفت بر در چه پاے درآے
نپنداری ای دیدهٔ روشنم	۶	که ایدر سگ آواز کرد این منم
چو دیدم که بیچارگے مے خرد	۷	نهادم ز سر کبر و راے و خرد
چو سگ بر درش بانگ کردم بسی	۸	که مسکین تر از سگ ندیدم کسے
چو خواہے که در قدر والا رسے	۹	ز شیب تواضع ببالا رسے
درین حضرت آنان گرفتند صدر	۱۰	که خود را فروتر نهادند قدر
چو سیل اندر آمد بہ هول و نهیب	۱۱	فتاد از بلندے بسر در نشیب
چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد	۱۲	نگر کافتابش بہ عیوق برد

۱۹- حکایت حاتم اصم و سیرت او در تواضع

گروهے بر آنند ز اهل سخن	۱	که حاتم اصم بود باور مکن

برآمد طنین مگس بامداد ۲ که در چنبر عنکبوتی فتاد

همه ضعف و خاموشیش کید بود ۳ مگس قند پنداشتش قید بود

نگه کرد شیخ از سر اعتبار ۴ که ای پای بند طمع پای دار

نه هر جا شکر باشد و شهد و قند ۵ که در گوشها دامها رست و بند

یکی گفت ازان حلقهٔ اهل رای ۶ عجب دارم ای مرد راه خدای

مگس را تو چون فهم کردی خروش ۷ که ما را به دشخواری آمد بگوش

تو آگاه گردی ببانگ مگس ۸ نشاید اصم خواندنت زین سپس

تبسم کنان گفتش ای تیزهوش ۹ اصم به که گفتار باطل نیوش

کسانیکه با من بخلوت درند ۱۰ مرا عیب پوش و هنر گسترند

بپوشیده دارندم اخلاق دون ۱۱ کند هستیم زهره و نخوت زبون

فرا می‌نمایم که می نشنوم ۱۲ مگر کز تکلف مبرا شوم

چو کالیوه دانندم اهل نشست ۱۳ بگویند نیک و بدم آنچه هست

اگر بد شنیدن نیاید خوشم ۱۴ ز کردار بد دامن اندر کشم

به حبل ستایش فرا چه مشو ۱۵ چو حاتم اصم باش و غیبت شنو

سعادت نجست و سلامت نیافت ۱۶ که گردن ز گفتار سعدی بتافت

ازین به نصیحت گری بایدت ۱۷ ندانم پس از وی چه پیش آیدت

۲۰- حکایت زاهد و دزد

عزیزی در اقصای تبریز بود	۱	که همواره بیدار و شب‌خیز بود
شبی دید جایی که دزدی کمند	۲	بپیچید و بر طرف بامی فکند
کسان را خبر کرد و آشوب خاست	۳	ز هر جانبی مرد با چوب خاست
چو نامردم آواز مردم شنید	۴	میان خطر جای بودن ندید
نهیبی از آن گیر و دار آمدش	۵	گریزی بوقت اختیار آمدش
ز رحمت دل پارسا موم شد	۶	که شب دزد بیچاره محروم شد
بتاریکی از وی فرا آمدش	۷	براه دگر پیش باز آمدش
که یارا مرو کآشنای توام	۸	بمردانگی خاک پای توام
ندیدم به سرپنجگی چون تو کس	۹	که جنگ آوری بر دو نوع است و بس
یکی پیش خصم آمدن مردوار	۱۰	دوم جان بدر بردن از کارزار
بدین هر دو خصلت غلام توام	۱۱	چه نامی که مولای نام توام
گرت رای باشد بحکم کرم	۱۲	بجایی که می‌دانمت ره برم
سرائیست کوتاه و دربسته سخت	۱۳	نپندارم آنجا خداوند رخت
کلوخی دو بالای هم برنهیم	۱۴	یکی پای بر دوش دیگر نهیم
بچندان که در دستت افتد بساز	۱۵	از آن به که گردی تهیدست باز

به دلدارے و چاپلوسے و فن	۱۶	کشیدش سوے خانۂ خویشتن
جوانمرد و شب رو فرو داشت دوش	۱۷	به گفتش در آمد خداوند هوش
بغلطاق و دستار و رختے که داشت	۱۸	ز بالا به دامان او در گذاشت
وزان جا بر آورد غوغا که دزد	۱۹	ثواب ای جوانان و یاری و مزد
به در جست از آشوب دزد دغل	۲۰	دوان جامۂ پارسا در بغل
دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد	۲۱	که سرگشته را بر آمد مراد
خبیثے که بر کس ترحم نکرد	۲۲	به بخشود بر وے دل نیک مرد
عجب نیست در سیرت بخردان	۲۳	که نیکے کنند از کرم با بدان
در اقبال نیکان بدان می‌زیند	۲۴	اگرچه بدان اهل نیکے نیند

۲۱ حکایت در معنی جفای دشمن از بهر دوست

یکے را چو سعدے دل ساده بود	۱	که با ساده روئے در افتاده بود
جفا برد ے از دشمن سخت گوے	۲	ز چوگان سختے بخستے چو گوے
ز کس چین بر ابرو نینداختے	۳	ز یار نے به تندے نپرداختے
یکے گفتش آخر ترا ننگ نیست	۴	خبر زین همه سیلے و سنگ نیست
تن خویشتن سغبه دونان کنند	۵	ز دشمن تحمل زبونان کنند
نشاید ز جاهل خطا در گذاشت	۶	که گویند یارا و مردے نداشت

مصرع اول	شمار	مصرع دوم
چه خوش گفت شیدای شوریده سر	۷	جوابی که شاید نبشتن بزر
دلم خانهٔ مهر یار است و بس	۸	از آن می نگنجد درو کین کس

۲۲ حکایت

مصرع اول	شمار	مصرع دوم
چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی	۱	چو بگذشت بر عارف جنگجوی
گر این مدعی دوست بشناختی	۲	به پیکار دشمن نپرداختی
گر از هستی حق خبر داشتی	۳	همه خلق را نیست پنداشتی

۲۳ حکایت لقمان حکیم با بغدادی

مصرع اول	شمار	مصرع دوم
شنیدم که لقمان سیه فام بود	۱	نه تن پرور و نازک اندام بود
یکی بندهٔ خویش پنداشتش	۲	به بغداد در کار گل داشتش
بسالی سرایی بپرداختش	۳	کس از بندهٔ خواجه نشناختش
چو پیش آمدش بندهٔ رفته باز	۴	ز لقمانش آمد نهیبی فراز
بپایش در افتاد و پوزش نمود	۵	بخندید لقمان که پوزش چه سود
بسالی ز جورت جگر خون کنم	۶	بیک ساعت از دل بدر چون کنم
ولی هم ببخشایم ای نیک مرد	۷	که سود تو ما را زیانی نکرد
تو آباد کردی شبستان خویش	۸	مرا حکمت و معرفت گشت بیش
غلامیست در خیلم ای نیکبخت	۹	که فرمایمش وقتها کار سخت

دگر ره نیازارمش سخت دل	۱۰	چو یاد آیدم سختی کار گل
هر آن کس که جور بزرگان نبرد	۱۱	نسوزد دلش بر ضعیفان خرد
چنین گفت بهرام شه با وزیر	۱۲	که دشخوار یار زیردستان مگیر
گر از حاکمان سختت آید سخن	۱۳	تو بر زیردستان درشتی مکن

۴۴ حکایت جنید بغدادی و سیرت او در تواضع

شنیدم که بر دشت صنعا جنید	۱	سگی دید برکنده دندان بید
ز نیروی سرپنجه شیرگیر	۲	فرومانده عاجز چو روباه پیر
پس از غرم و آهو گرفتن به پی	۳	لگد خوردی از گوسپندان حی
چو مسکین و بیطاقتش دید و ریش	۴	بدو داد یک نیمه از زاد خویش
شنیدم که میگفت و خون میگریست	۵	که داند که بهتر ز ما هر دو کیست
بظاهر من امروز ازین بهترم	۶	دگر تا چه راند قضا بر سرم
گرم پای ایمان نلغزد ز جای	۷	بسر برنهم تاج عفو خدای
وگر کسوت معرفت در برم	۸	نماند به بسیار ازین کمترم
که سگ با همه زشت نامی چو مرد	۹	مر او را به دوزخ نخواهند برد
ره اینست سعدی که مردان راه	۱۰	به عزت نکردند در خود نگاه
ازین بر ملایک شرف داشتند	۱۱	که خود را به از سگ نپنداشتند

۲۵- حکایت پارسا و بربطزن

یکی بربطی در بغل داشت مست	۱	به شب بر سر پارسایی شکست
چو روز آمد آن نیک مرد سلیم	۲	بر سنگدل برد یک مشت سیم
که دوشینه معذور بودی و مست	۳	ترا و مرا بربط و سر شکست
مرا به شد آن زخم و برخاست بیم	۴	ترا به نخواهد شد الا به سیم
ازین دوستان خدا بر سراند	۵	که از خلق بسیار بر سر خورند

۲۶- حکایت در معنی صبر مردان بر جفای نا اهلان

شنیدم که در خاک وخش از مهان	۱	یکی بود در کنج خلوت نهان
مجرد به معنی نه عارف به دلق	۲	که بیرون کند دست حاجت به خلق
سعادت گشاده دری سوی او	۳	در از دیگران بسته بر روی او
زبان آوری بی خرد سعی کرد	۴	ز شوخی به بد گفتن نیک مرد
که زنهار ازین مکر و دستان و ریو	۵	به جای سلیمان نشستن چو دیو
دمادم بشویند چون گربه روی	۶	طمع کرده در صید موشان کوی
ریاضت کش از بهر نام و غرور	۷	که طبل تهی را رود بانگ دور
همی گفت و خلقی برو انجمن	۸	بر ایشان تفرج کنان مرد و زن

شنیدم که بگریست دانای وخش	۹	که یارب مر این شخص را توبه بخش
وگر راست گفت ای خداوند پاک	۱۰	مرا توبه ده تا نگردم هلاک
پسند آمد از عیب جوی خودم	۱۱	که معلوم من کرد خوی بدم
گر آنی که دشمنت گوید مرنج	۱۲	وگر نیستی گو برو باد سنج
وگر ابلهی مشک را گنده گفت	۱۳	تو مجموع شو کو پراگنده گفت
وگر میرود در پیاز این سخن	۱۴	چنین است گو گنده مغزی مکن
نه آئین عقلست و رای و خرد	۱۵	که دانا فریب مشعبد خورد
پس کار خویش آنکه عاقل نشست	۱۶	زبان بد اندیش بر خود ببست
تو نیکو روش باش تا بد سگال	۱۷	نیابد بنقص تو گفتن مجال
چو دشخوارت آید ز دشمن سخن	۱۸	تو بر زیر دستان درشتی مکن
جز آن کس ندانم نکو گوی من	۱۹	که روشن کند بر من آهوی من

۲۷- حکایت امیرالمؤمنین حضرت علی رضی الله عنه و سیرت او در تواضع

کسی مشکلی برد پیش علی	۱	مگر مشکلش را کند منجلی
امیر عدو بند کشور کشای	۲	جوابش بگفت از سر علم و رای
شنیدم که شخصی در آن انجمن	۳	بگفتا چنین نیست یا بو الحسن
نرنجید ازو حیدر نامجوی	۴	بگفت ار توانی ازین به بگوی

تو دانی

بگفت آنچه دانست و پاکیزه گفت ۵ بہ گل چشمۂ خور نشاید نهفت

پسندید از و شاه مردان جواب ۶ کہ من بر خطا بودم او بر صواب

بہ از من سخن گفت و دانا یکیست ۷ کہ بالاتر از علم او علم نیست

گر امروز بودے خداوند جاه ۸ نکردے خود از کبر در وے نگاه

بدر کردے از بارگہ حاجبش ۹ فرو کوفتندے بہ ناواجبش

کہ من بعد بے آبروئے مکن ۱۰ ادب نیست پیش بزرگان سخن

یکے را کہ پندار در سر بود ۱۱ مپندار هرگز کہ حق بشنود

ز علمش ملال آید از وعظ ننگ ۱۲ شقایق بہ باران نروید ز سنگ

نہ بینے کہ از خاک افتاده خوار ۱۳ بروید گل و بشگفد نوبهار

مریزاے حکیم آستینہاے دُر ۱۴ کجا بینے از خویشتن خواجہ پر

بہ چشم کسان در نیاید کسے ۱۵ کہ از خود بزرگے نماید بسے

مگو تا بگویند شکرت هزار ۱۶ چو خود گفتے از کس توقع مدار

۲۸ - حکایت امیر المومنین حضرت عمر بن الخطاب رضی اللہ عنہ

گدائے شنیدم کہ در تنگ جاے ۱ نهادش عمر پاے بر پشت پاے

ندانست درویش بیچاره کیست ۲ کہ رنجیده دشمن نداند ز دوست

برآشفت بر وے کہ کورے مگر ۳ بدو گفت سالار عادل عمرؓ

نه کورم ولیکن خطا رفت کار	۴	ندانستم از من گنه در گذار
چه منصف بزرگان دین بوده اند	۵	که با زیردستان چنین بوده اند
فروتن بود هوشمند گزین	۶	نهد شاخ پر میوه سر بر زمین
بنازند فردا تواضع کنان	۷	نگون از خجالت سر گردنان
اگر می بترسی ز روز شمار	۸	از آن کز تو ترسد خطا در گذار
مکن خیره بر زیردستان ستم	۹	که دستیست بالای دست تو هم

۲۹- حکایت

یکی خوب کردار خوش خوی بود	۱	که بدسیرتان را نکوگوی بود
بخوابش کسی دید چون در گذشت	۲	که باری حکایت کن از سرگذشت
دهانی به خنده چو گل باز کرد	۳	چو بلبل بصوت خوش آغاز کرد
نه گفتند با من به سختی بسی	۴	که من سخت نگرفتمی بر کسی

۳۰- حکایت ذوالنون مصری رحمة الله علیه وشکستگی او

چنین یاد دارم که سقای نیل	۱	نه کرد آب بر مصر سالی سبیل
گروهی سوی کوهساران شدند	۲	به زاری طلبگار باران شدند
گرستند از گریه جوی روان	۳	بیاید مگر گریهٔ آسمان
به ذوالنون خبر برد از ایشان کسی	۴	که بر خلق رنج است و سختی بسی

نیامد

فرو ماندگان را دعایی بکن	۵	که مقبول را رد نباشد سخن
شنیدم که ذوالنون بمدین گریخت	۶	بسی بر نیامد که باران بریخت
خبر شد بمدین پس از روز بیست	۷	که ابر سیه دل بر ایشان گریست
سبک عزم باز آمدن کرد پیر	۸	که پر شد به سیل بهاران غدیر
بپرسید ازو عارفی در نهفت	۹	چه حکمت درین رفتنت بود گفت
شنیدی که بر مرغ و مور و ددان	۱۰	شود تنگ روزی ز فعل بدان
درین کشور اندیشه کردم بسی	۱۱	پریشان تر از خود ندیدم کسی
برفتم مبادا که از شر من	۱۲	ببندد در خیر بر انجمن
توانگر شوی پیش مردم عزیز	۱۳	که مر خویشتن را نگیری بچیز
بزرگی که خود را به خردی شمرد	۱۴	بدنیا و عقبی بزرگی ببرد
ازین خاکدان بندهٔ پاک شد	۱۵	که در پای کمتر کسی خاک شد
الا ای که بر خاک ما بگذری	۱۶	بخاک عزیزان که یاد آوری
که گر خاک شد سعدی او را چه غم	۱۷	که در زندگی خاک بودست هم
بیچارگی تن فرا خاک داد	۱۸	وگر گرد عالم بر آمد چو باد
بسی بر نیامد که خاکش خورد	۱۹	دگر باره بادش به عالم برد
مگر تا گلستان معنی شگفت	۲۰	برو هیچ بلبل چنین خوش نگفت
عجب گر بمیرد چنین بلبلی	۲۱	که بر استخوانش نروید گلی

باب ہشتم در بیان فضیلت شکر

۱۔ حکایت

نفس مے نیارم زد از شکر دوست	۱	کہ شکرے ندانم کہ درخورد اوست
عطاے ست ہر موی از و بر تنم	۲	چگونہ بہر موے شکرے کنم
ستایش خداوند بخشندہ را	۳	کہ موجود کرد از عدم بندہ را
کرا قوت وصف احسان اوست	۴	کہ اوصاف مستغرق شان اوست
بدیعے کہ شخص آفریند ز گل	۵	روان و خرد بخشد و ہوش و دل
ز پشت پدر تا بپایان شیب	۶	نگر تا چہ تشریف دادت ز غیب
چو پاک آفریدت بہش باش و پاک	۷	کہ ننگ ست ناپاک رفتن بخاک
پیاپے بیفشان از آئینہ گرد	۸	کہ مصقل نگیرد چو زنگار خورد
نہ در ابتدا بودے آب منی	۹	اگر مردے از سر بدر کن منی
چو روزے بسعی آوری سوی خویش	۱۰	مکن تکیہ بر زور بازوے خویش
چرا حق نمے بینی ای خود پرست	۱۱	کہ بازو بگردش در آورد دست
چو آید بکوشیدنت خیر پیش	۱۲	بتوفیق حق دان نہ از سعی خویش
بسر پنجگے کس نبردست گوے	۱۳	سپاس خداوند توفیق گوے

تو قایم بخود نیستی یک قدم	۱۴	ز غیبت مدد میرسد دمبدم
نہ طفلک زبان بستہ بودی ز لاف	۱۵	ہمے روزے آمد بجوفش ز ناف
چو نافش بریدند روزی گسست	۱۶	بپستان مادر در آویخت دست
غریبے کہ رنج آردش دہر پیش	۱۷	بدارو دہند آبش از شہر خویش
پس او در شکم پرورش یافت است	۱۸	ز انبوب معدہ خورش یافت است
دو پستان کہ امروز دلخواہ اوست	۱۹	دو چشمہ ہم از پرورشگاہ اوست
کنار و بر مادر دلپذیر	۲۰	بہشت ست و پستان درو جوی شیر
درختیست بالاے جان پرورش	۲۱	ولد میوۂ نازنین در برش
نہ رگہای پستان درون دل است	۲۲	پس ار بنگرے شیر خون دل است
بخونش فرو بردہ دندان چو نیش	۲۳	سرشتہ درو مہر خونخوار خویش
چو بازو قوے کرد و دندان سطبر	۲۴	براندایدش دایہ پستان بصبر
چنان صبرش از شیر خامش کند	۲۵	کہ پستان شیرین فرامش کند
تو نیز اے کہ در توبہ طفل راہ	۲۶	بصبرت فراموش گردد گناہ

۲- حکایت

جوانے سر از راے مادر بتافت	۱	دل دردمندش چو آذر بتافت
چو بیچارہ شد پیشش آورد مہد	۲	کہ اے سست مہر فراموش عہد
نہ گریان و درماندہ بودے و خرد	۳	کہ شبہا ز دست تو خوابم نبرد

نه در مهد نیروی حالت نبود	۴	مگس راندن از خود مجالت نبود
تو آنی کز آن یک مگس رنجه‌ای	۵	که امروز سالار و سرپنجه‌ای
بحالی شوی باز در قعر گور	۶	که نتوانی از خویشتن دفع مور
دگر دیده چون برفروزد چراغ	۷	چو کرم لحد خورد پیه دماغ
چو پوشیده چشمی نبینی که راه	۸	نداند همی وقت رفتن ز چاه
تو گر شکر کردی که با دیده‌ای	۹	وگرنه تو هم چشم پوشیده‌ای
معلم نیاموختت فهم و رای	۱۰	سرشت این صفت در وجودت خدای
گرت منع کردی دل حق نیوش	۱۱	حقت عین باطل نمودی بگوش

۳ گفتار اندر صنع باری در ترکیب خلقت انسانی

ببین تا یک انگشت از چند بند	۱	باقلیدس صنع درهم فکند
پس آشفتگی باشد و ابلهی	۲	که انگشت بر حرف صنعش نهی
تامل کن از بهر رفتار مرد	۳	که چند استخوان پی زد و وصل کرد
که بی گردش کعب و زانو و پای	۴	نشاید قدم بر گرفتن ز جای
از آن سجده بر آدمی سخت نیست	۵	که در صلب او مهره یک لخت نیست
دو صد مهره بر یکدگر ساختست	۶	که گل مهره‌ای چون تو پرداختست
رگت بر تن است ای پسندیده خوی	۷	زمینی در او سیصد و شصت جوی

بصر در سر و فکر و رای و تمیز ۸ جوارح بدل دل بدانش عزیز

بهایم بروی اندر افتاده خوار ۹ تو همچون الف بر قدمها سوار

نگون کرده ایشان سر از بهر خور ۱۰ تو آری بعزت خورش پیش سر

نزیبد ترا با چنین سروری ۱۱ که سر جز بطاعت فرود آوری

ولیکن بدین صورت دلپذیر ۱۲ فریفته مشو سیرت خوب گیر

ره راست باید نه بالای راست ۱۳ که کافر هم از روی صورت چو ماست

ترا آنکه چشم و دهن داد و گوش ۱۴ اگر عاقلی در خلافش مکوش

گرفتم که دشمن بکوبی بسنگ ۱۵ مکن باری از جهل با دوست جنگ

خردمند طبعان منت شناس ۱۶ بدوزند نعمت بمیخ سپاس

۹ - حکایت

ملک زاده ز اسب ادهم فتاد ۱ بگردن درش مهره درهم فتاد

چو پیلش فرو رفت گردن بتن ۲ نگشتی سرش تا نگشتی بدن

پزشکان بماندند حیران درین ۳ مگر فیلسوفی ز یونان زمین

سرش باز پیچید تن راست شد ۴ وگر وی نبودی زمن خواست شد

دگر نوبت آمد بنزدیک شاه ۵ نکرد آن فرومایه در وی نگاه

خردمند را سر فرو شد بشرم ۶ شنیدم که میرفت و میگفت نرم

اگر من نپیچیدمی گردنش ۷ نپیچیدی امروز روی از منش

فرستاد تخمی بدست رهی	۸	که باید که بر عود سوزش نهی
ملک را یکی عطسه آمد ز دود	۹	سر و گردنش همچنان شد که بود
بعذر از پی مرد بشتافتند	۱۰	بجستند بسیار و کم یافتند
تو هم گردن از شکر منعم مپیچ	۱۱	که روز پسین سر بر آری بهیچ

۵ گفتار اندر نظر در صنع باری تعالے

شب از بهر آسایش تست و روز	۱	مه روشن و مهر گیتی فروز
سپهر از برای تو فراش وار	۲	همی گسترانند بساط بهار
اگر باد و برق است و باران و میغ	۳ ق	وگر رعد چوگان زند برق تیغ
همه کارداران و فرمان برند	۴	که تخم تو در خاک می پرورند
اگر تشنه مانی ز سختی مجوش	۵	که سقای ابر آبت آرد بدوش
ز خاک آورد رنگ و بوی و طعام	۶	تماشاگه دیده و مغز و کام
عسل دادت از نحل و من از هوا	۷	رطب دادت از نخل و نخل از نوا
همه نخل بندان بخایند دست	۸	ز حیرت که نخلی چنین کس نبست
خور و ماه و پروین برای تواند	۹	قنادیل سقف سرای تواند
ز خارت گل آورد و از نافه مشک	۱۰	زر از کان و برگ تر از چوب خشک
بدست تو دست چشم و ابرو نگاشت	۱۱	که محرم باغیار نتوان گذاشت

توانا که آن نازنین پرورد	۱۲	بالوان نعمت چنین پرورد
بجان گفت باید نفس بر نفس	۱۳	که شکرش نه کار زبانست و بس
خدایا دلم خون شد و دیده ریش	۱۴	که می‌بینم انعامت از گفت بیش
نگویم دد و دام و مور و سمک	۱۵ ق	که فوج ملائک بر اوج فلک
هنوزت سپاس اندکی گفته اند	۱۶	ز چندین هزاران یکی گفته اند
برو سعدیا دست و دفتر بشوی	۱۷	براهی که پایان ندارد مپوی

بپوی

۶ حکایت

یکی گوش کودک بمالید سخت	۱	که ای بوالعجب گوی برگشته بخت
ترا تیشه دادم که هیزم شکن	۲	نگفتم که دیوار مسجد بکن
زبان آمد از بهر شکر و سپاس	۳	بغیبت نگرداندش حق شناس
گذرگاه قرآن و پند است گوش	۴	به بهتان و باطل شنیدن مکوش
دو چشم از پی صنع باری نکوست	۵	ز عیب برادر فروگیر و دوست

۷ گفتار اندر نظر کردن در حال ناتوانان و شکر نعمت حقتعالی

نداند کسی قدر روز خوشی	۱	مگر روزی افتد بسختی کشی
زمستان درویش در تنگ سال	۲	چه سهل است پیش خداوند مال
سلیمی که یک چند نالان نخفت	۳	خداوند را شکر صحت نگفت

چو مرد اندرو پاشی و تیز پاے	۴	بشکرانه باکند پویان بپاے
به پیر کهن بر ببخشد جوان	۵	توانا کند رحم بر ناتوان
چه دانند جیحونیان قدر آب	۶	ز واماندگان پرس در آفتاب
عرب را که بر دجله باشد قعود	۷	چه غم دارد از تشنگان زرود
کسے قیمت تندرستے شناخت	۸	که یک چند بیچاره در تب گداخت
ترا تیره شب کے نماید دراز	۹	که غلطی ز پهلو به پهلوے ناز
براندیش از افتان و خیزان تپ	۱۰	که رنجور داند درازے شب
به بانگ دهل خواجه بیدار گشت	۱۱	چه داند شب پاسبان چون گذشت

حکایت سلطان طغرل با هندوی پاسبان

شنیدم که طغرل شبے در خزان	۱	گذر کرد بر هندوے پاسبان
ز باریدن برف و باران و سیل	۲	بلرزش درافتاده همچون سهیل
دلش بر وے از رحمت آورد جوش	۳	که اینک قبا پوستینم بپوش
دمے منتظر باش بر طرف بام	۴	که بیرون فرستم بدست غلام
درین بود و باد بهارے وزید	۵	شهنشه در ایوان شاهے خزید
وشاقے پریچهره در خیل داشت	۶	که طبعش بدو اندکے میل داشت
تماشاے ترکش چنان خوش فتاد	۷	که هندوے مسکین برفتش ز یاد

قبا پوستینے گذشتش بگوش	۸	زبید بخشیش درنیامد بدوش
مگر رنج سرما بر وبس نبود	۹	که جور سپهر انتظارش فزود
نگه کن چو سلطان بغفلت بخفت	۱۰	که چوبک زنش بامدادان چه گفت
مگر نیکبختت فراموش شد	۱۱	چو دستت در آغوش آغوش شد
ترا شب بعیش و طرب میرود	۱۲	چه دانے که بر ما چه شب میرود
فرو برده سر کاروانے بدیگ	۱۳	چه از پا فرو رفتگانش بریگ
بدار اے خداوند زورق برآب	۱۴	که بیچارگان را گذشت از سر آب
توقف کنید اے جوانان چست	۱۵	که در کاروانند پیران سست
تو خوش خفته در هودج کاروان	۱۶	مهار شتر در کف ساروان
چه هامون و کوهت چه سنگ و رمال	۱۷	ز ره بازپس ماندگان پرس حال
ترا کوه پیکر هیون مے برد	۱۸	پیاده چه دانے که خون مے خورد
بآرام دل خفتگان در بنه	۱۹	ندانند حال شکم گرسنه

۹ - حکایت

یکے را عسس دست بربسته بود	۱	همه شب پریشان و دل خسته بود
بگوش آمدش در شب تیره رنگ	۲	که شخصے همے نالد از دست تنگ
شنید این سخن دزد مغلول گفت	۳	تو بارے ز ظلم چند نالے بخفت
برو شکر یزدان کن اے تنگدست	۴	که دستت عسس تنگ برهم نبست

مکن ناله از بی نوائی بسی	۵	چو بینی ز تو دست بی نواتر کسی

۱۰۔ حکایت

برهنه تنی یک درم وام کرد	۱	تن خویش را کسوتی خام کرد
بنالید کای طالع بد لگام	۲	بگرما بپختم درین زیر خام
چو ناپخته آمد ز سختی بجوش	۳	یکی گفتش از چاه زندان خموش
بجا آور ای خام شکر خدای	۴	که چون ما نهٔ خام بر دست و پای

۱۱۔ حکایت

یکی کرد بر پارسائی گذر	۱	بصورت جهود آمدش در نظر
قفائی فرو کوفت بر گردنش	۲	ببخشید درویش پیراهنش
خجل گفت کانچه از من آمد خطاست	۳	ببخشای بر من چه جای عطاست
بشکرانه گفتا بخیر اندرستم	۴	که آنم که پنداشتی نیستم
نکو سیرتی بی تکلف برون	۵	به از نیکنام خراب اندرون
بنزدیک من شب رو راهزن	۶	به از فاسق پارسا پیرهن

۱۲۔ حکایت

زره باز پس مانده میگریست	۱	که مسکین تر از من درین دشت کیست
خری بارکش گفتش ای بی تمیز	۲	ز جور فلک چند نالی تو نیز
برو شکر کن چون بخر بر نهٔ	۳	که آخر بزیر کسان خر نهٔ

۱۳- حکایت

فقیهی بر افتاده مستی گذشت	۱	بمستوری خویش مغرور گشت
ز نخوت بر او التفاتی نکرد	۲	جوان سر برآورد کای پیرمرد
برو شکر کن چون بنعمت دری	۳	که محرومی آید ز مستکبری
یکی را که در بند بینی مخند	۴	مبادا که ناگه در افتی به بند
نه آخر در امکان تقدیر هست	۵	که فردا چو من باشی افتاده مست
ترا آسمان خط بمسجد نبشت	۶	مزن طعنه بر دیگری در کنشت
به بندای مسلمان بشکرانه دست	۷	که زنار مغ بر میانت نبست
نه خود میرود هر که جویان اوست	۸	بعنفش کشان میبرد لطف دوست
نگر تا قضا از کجا سیر کرد	۹	که کوری بود تکیه بر غیر کرد

۱۴- گفتار اندر نظر صاحبدلان در حق نه در اسباب

سرشت ست باری شفا در نبات	۱	اگر شخص را مانده باشد حیات
عسل خوش کند زندگان را مزاج	۲	ولی درد مردن ندارد علاج
رمق مانده را که جان از بدن	۳	برآید چه سود انگبین در دهن
یکی گرز فولاد بر مغز خورد	۴	کسی گفت صندل بمالش بدرد
ز پیش خطر تا توانی گریز	۵	ولیکن مکن با قضا پنجه تیز

مصرع اول	شمار	مصرع دوم
درون تا بود قابل شرب و اکل	۶	بدان تازہ روی ست و پاکیزہ شکل
خراب آنگہ این خانہ گردد تمام	۷	کہ باہم نسازند طبع و طعام
مزاجت تر و خشک و گرم ست و سرد	۸	مرکب ازین چار طبع ست مرد
یکے زین چو بر دیگرے یافت دست	۹	ترازوے عدل طبیعت شکست
وگر باد سرد از نفس نگذرد	۱۰	تف سینہ جان در خروش آورد
وگر دیگ معدہ بجوشد طعام	۱۱	تن نازنین را شود کار خام
در اینہا نہ بندد دل اہل شناخت	۱۲	کہ پیوستہ باہم نخواہند ساخت
توانائے تن مدان از خورش	۱۳	کہ لطف حقت میدہد پرورش
بحقش کہ گر دیدہ بر تیغ و کارد	۱۴	نہے حق شکرش نخواہے گزارد
چو روئے بخدمت نہی بر زمین	۱۵	خدا را ثنا گوے و خود را مبین
گدائے ست تسبیح و ذکر و حضور	۱۶	گدا را نباید کہ باشد غرور
گرفتم کہ خود خدمتے کردۂ	۱۷	نہ پیوستہ اقطاع او خوردۂ

نجوشد

۱۵۔ گفتار در سابقۂ ازل و توفیق خیر

مصرع اول	شمار	مصرع دوم
نخست او ارادت بدل بر نہاد	۱	پس این بندہ بر آستان سر نہاد
گر از حق نہ توفیق خیرے رسد	۲	کے از بندہ خیرے بغیرے رسد
زبان را چہ بینی کہ اقرار داد	۳	ببین تا زبان را کہ گفتار داد

در معرفت دیدهٔ آدمی ست	۴	که بگشاده بر آسمان و زمی ست
کیت فهم بودے نشیب و فراز	۵	گر این در نکردے بروی تو باز
سر آورد و دست از عدم در وجود	۶	درین جود بنهاد و در وے سجود
وگرنه کے از دست جود آمدے	۷	محال است کز سر سجود آمدے
بحکمت زبان داد و گوش آفرید	۸	که باشند صندوق دل را کلید
اگر نه زبان قصه بر داشتے	۹	کس از سر دل کے خبر داشتے
وگر نیستے سعی جاسوس گوش	۱۰	خبر کے رسیدی بسلطان ہوش
مرا لفظ شیرین خواننده داد	۱۱	ترا سمع و ادراک داننده داد
مدام این دو چون حاجبان بر درند	۱۲	ز سلطان بسلطان خبر مے برند
چه اندیشی از خود که فعلم نکوست	۱۳	ازان در نگه کن که تقدیر اوست
برد بوستان بان بایوان شاه	۱۴	به تحفه ثمر هم ز بستان شاه

انتخاب از کلیات حزین

۱- مناجات

خدایا بجاه خداوندیت	۱	که بخشی مقام رضامندیت
طمع نیست از کشت بیحاصلم	۲	ببخشندگیت کار دارد دلم
بسی شرمسارم ز نفس فضول	۳	ز طاعت مکدر ز عصیان ملول
که نیک و بدم هر دو نبود روا	۴	چو عصیان بود طاعتم ناسزا
ندارم بجز عجز چیزی بکف	۵	شد از کف مرا نقد فرصت تلف
ببخشای سودای جگر خوارگی	۶	من و دست و دامان بیچارگی
بدرگاهت آورده ام عجز خویش	۷	سر از شرم بی برگی افگنده پیش
نگیری چسان دست افتاده	۸	که خود از کرم هستیش داده
بیک عمر و نعمت زیستم	۹	گدای درت نیم کیستم
اگر هست بنیاد دردو غم	۱۰	وگرنه بجرمان مران زین درم
در افتادگی از که خواهم مدد	۱۱	مدد از که افتادگان را رسد
خروشان خراشم جگر در قفس	۱۲	کسے نیست غیر از تو فریاد رس

زخاکِ قفس ارمغان بهار	۱۳	فرستم صفیر دل سوگوار
شکیب از دلم رفته نیرو ز چنگ	۱۴	برم مانده چون سبزه در زیر سنگ
نمانده است امیدم بچیزے مگر	۱۵	بچاک گریبان و دامان تر
که عصیان بکوے کریمان برند	۱۶	گنه هدیه آرند و غفران برند
بهر حاجتم از تو امیدوار	۱۷	که هم فیض بخشی هم آمرزگار

۲-حکایت

سیه دل امیری شبے غفلت مست	۱	سحر بر سرش سقف ایوان نشست
بکیفر کمر بست استیزه اش	۲	نیامد برون استخوان ریزه اش
فقیرے در آن شب بصحرا بخفت	۳	چو شد روز آن ماجرا دید و گفت
برین بنده فرض ست چندین سپاس	۴	که ایوان چرخ ست محکم اساس
ز ویرانه ئے ایمن بود پایه اش	۵	فراغت توان خفت در سایه اش
نیرزد باین رنج قصر بلند	۶	شبے نیم راحت سحرگه گزند
ندارم تمنائے ایوان و کاخ	۷	نیم تنگدل از زمین فراخ
که باران و خورشید پرتو فگن	۸	نه چون خشت و سنگ ست پیکر شکن

۳-حکایت

ستم پیشئہ را بہ بستند سخت	۱	که بیدادگر بود و برگشته بخت
عبور من افتاد ازان رهگذار	۲	که گرگ دژم بود در گیرودار

مرا دید نالید برگشته روز	۳	بپوزش کشاد از سر عجز پوز
همیگفت خواهم که منت نهی	۴	ز چنگال شیران خلاصم دهی
ز نالیدنش سیل اشکم گشود	۵	که ظالم بسیاری مظلوم بود
خرد گفت انصاف را پایدار	۶	که زشتست و فن کار این نابکار
بدو گفتم آهسته ای لابه‌گر	۷	دلم را مشوران مسوزان جگر
خراشد دلم گرچه از زاریت	۸	ولی ترسم از مردم آزاریت
تو آنی که از جور کیشت زمین	۹	بنالید پیش جهان آفرین
بسی کرده پیچیده بر دست و پای	۱۰	ز صد در طرب جستی بحکم خدای
برفتی سبک بر سر کار خویش	۱۱	نیامد ترا شرم از اطوار خویش
کنم گرگ را گر برحمت بله	۱۲	بنالد ز بیرحمی من گله
کرم گرچه خلق الهی بود	۱۳	تباهی گران را تباهی بود
گر اکنون پشیمانی از کار زشت	۱۴	سگی گر بمحراب رو از کنشت
گشاید در رحمت کردگار	۱۵	گناهت بیامرزد آمرزگار

۴- اشارت بعدل و انصاف و ترک جور و اعتساف

میازار تا می توانی کسی	۱	که بر زور تر از تو دیدم بسی
برآورد گیتی از ایشان دمار	۲	چریدند در مغز شان مور و مار

در آفاق دیدم بسے دیو و دد ۳ کہ بنیاد شان کند بنیاد بد

چہ نازے ببازو چہ تازی بچنگ ۴ کہ فرد است در گردنت پالہنگ

چہ بالی بجنبش ای گیاہ ضعیف ۵ کہ فردا وزد تند باد خریف

گرفتم کہ گو در زمے وگستہم ۶ خورد استخوان ترا خاک ہم

درخت نکو باش اے سربلند ۷ چنان زی کہ در سایہ ات خوش زیند

ترحم براحوال افتادہ کن ۸ مشو در رہ رہروان خار و بن

نہ در بند این ملک غدار باش ۹ تو از نیکنامے جہاندار باش

جدا کن زہم نیک و بد مغز و پوست ۱۰ مکافات ہر کار دنبال اوست

۵-حکایت

فرود آمد از تخت شاہے قباد ۱ کہ عمر ست کاہ و اجل تند باد

بہار است پیرایہ بخش جہان ۲ سر پر کیانے نوشیروان

جوان بود شہزادہ شیر گیر ۳ ببازو تہمتن بہمت دلیر

ز نیرنگ ایام نادیدہ رنج ۴ سپہ بیکران بود و آمادہ گنج

فلک رام بود و جہانش بکام ۵ زمین زیر فرمان زمانش غلام

دو پیکر خط بندگے دادہ بود ۶ بخدمت کمر بستہ استادہ بود

بدولت جہاندار با ہوش و رای ۷ خدا بندہ بود و خرد آزمائے

نبودے سرش پاے بند غرور ۸ سلیمان گران سر نباشد بمور

چو بنشست بر تخت فرماندهی	۹	ره عدل بگزید و رسم بهی
ز عدل قوی دست کشورگشای	۱۰	کشید از میان جور یکباره پای
همایون فرخنده بگشود بال	۱۱	ببار است ملک و ببخشید مال
شدی تلخ اگر عیش یک تن ز خلق	۱۲	گره بیندش آب شیرین بحلق
یکی گفتش ای خسرو دادگر	۱۳	بعدل اینچنین کس نه بسته کمر
برنج اندری در رفاه عباد	۱۴	ترا شهریاری که تعلیم داد
جهاندار گفتش بعهد صغر	۱۵	که بودم به نخچیرگه با پدر
بسنگی سگی را یکی پا شکست	۱۶	بپیچید وقتنا نیز بگشاد دست
شکست از لگد پای آن سنگ زن	۱۷	یکی باره با سم خارا شکن
نشد پیشتر ماندهی دادگر	۱۸	چه دیدم پس از چند گام دگر
که شد در زمین پای یکران نهان	۱۹	نیامد برون تا شکست استخوان
چو دیدم باندک زمان این سه چیز	۲۰	جهان مکافات را پاس تیز
مرا باز شد دیدهٔ اعتبار	۲۱	عجب ماندم از گردش روزگار
مروت کشید آستین دلم	۲۲	شد از انصاف نقش نگین دلم
بر آنم که تا عمر بخشد خدای	۲۳	برون ننهم از جادهٔ عدل پای

۶ حکایت

شنیدم پیاسی سفر در طریق	۱	سفر کرده چندی بامن رفیق

بشهرے رسیدیم از رود بار	۲	که بودند از ظلم واے فگار
قضا در دو دندان بوالے گماشت	۳	بجز قلع دیگر علاجے نداشت
سبک یک دو دندان چو بیچاره کند	۴	گران تر شد آن درد بر مستمند
بیاسود مسکین ز درد آن زمان	۵	که دندان نماندش دگر در دهان
شد القصه آن روز فرخ چو چاشت	۶	دهان بود چون معده دندان نداشت
شد افسانه در شهر کو این حدیث	۷	که کندند دندان گرگ خبیث
چو گل بود خندان لب آن رمه	۸	که کندیم دندان ظالم همه
یکے از رفیقان من این چو دید	۹	شگفت آمدش لب بدندان گزید
بگفت ای عزیزان بیدار بخت	۱۰	مرا عبرت آمد ازین حال سخت
که از ساقی چرخ دیرینه دور	۱۱	بجام است پاداش انصاف و جور
ازین پیشتر مدتے در سفر	۱۲	فتاد از ره مصر و شامم گذر
رسیدم بشهرے در اقصای روم	۱۳	طرفدار پیرے دران مرز بوم
نکو سیرت و عدل پیرایه بود	۱۴	عطا بخش و انصاف سرمایه بود
دران ضعف پیرے ز دندان او	۱۵	شنیدم یکے گشت نقصان او
زبان صدف شد چو آن در پاک	۱۶	غلاف نهان کرد در زیر خاک
کشادو زرها کیسه پرداختند	۱۷	مزارش زیارتگهے ساختند
همه شب طعام و گل و شمع بود	۱۸	بمجمر بد آتش سپند و عود

وضیع و شریف اند درین دیار	۱۹	خوش و شاد از درد این شهریار
ز دندان او تا بدندان این	۲۰	تفاوت بود آسمان و زمین
شگفت آید و هست جای شگفت	۲۱	مرا باید از این دو عبرت گرفت

۷- حکایت

بمعروف کرخی یکی داد پند	۱	که پا رشته انبان جو را به بند
که جای برآیند موران خاک	۲	نمایند انبانت از دانه پاک
به آشفت معروف فرخنده خوی	۳	کزین گونه ناپخته دیگر مگوی
بپرور ضعیفان رنجور را	۴	چه بندی ره روزی مور را
جو اگر دهی آموز ای تنگدل	۵	جفا بر ضعیفان کند سنگدل
چرا دانه از مور داری دریغ	۶	نداری مگر شرم از ابر و میغ
ندانی بدین حرص و بخل قوی	۷	که فردا تو خود رزق موران شوی
مکن بخل انصاف از هیچ دین	۸	اگر خدمتی میتوانی بکن

۸- اشارت بسلوک سبیل عجز و مسکینی و ترک خودی و خودبینی

اگر بنده را سربلندی رسد	۱	ز مسکینی و مستمندی رسد
ز خود بینی ابلیس مردود شد	۲	کف خاک افتاده مسجود شد
نه بینی که چون دانه افتد بخاک	۳	بکوشند هر دو مه تا بتاک

کزو افتادگی سرفرازش کنند	۴	بصد ناز با برگ و سازش کنند
طبایع شنا بنده در اعتضاد	۵	بخدمت کمر بسته باران و باد
مکن خود پرستی ز نابخردی	۶	خدا بنده گردی ز ترک خودی
مجاهد اگر نفس اماره کشت	۷	کلید در فتح دارد بمشت
چه حاصل که صد خرقه بر تن دری	۸	خدا رس شوی چون ز خود بگذری
فزونی چو خواهی کم خویش گیر	۹	ره این ست اگر سالکی پیش گیر

۹- حکایت سیرت بهرام با عدل و داد و شفقت و انصاف با عباد

شنیدم که در عهد بهرام گور	۱	نمود از قضا قحط سالی ظهور
چو صحرای محشر زمین تفت گرفت	۲	بدریوزه آسمان کف گرفت
سحاب سیه دل نشد مهربان	۳	بحال لب تشنه خاکیان
ببخیلی نمود ابر بر کائنات	۴	بجهد زمین سوخت طفل نبات
ز خشکی بر اندام خاک و دوتوه	۵	عروق شجر شد چو رگهای کوه
ز تاب فروزنده مهر بلند	۶	زمین مجمر و دانه بودش سپند
بطی چو پستان بی شیر شد	۷	ز خشکی چو پیکان گلوگیر شد
برید آب سر چشمه را آسمان	۸	ز گردش فتاد آسیای دهان
بفرمود بهرام فیروزمند	۹	کز انبارها برگشایند بند

بجنبید گاوے که در کشور اند　۱۰　بجنبید کایشان عیال منند
چه مردم چه حیوان بهر صبح و شام　۱۱　بسا زید بایسته او تمام
نه در ره نه در شهر و نه در سواد　۱۲　کسے را بدل نگذرد فکر زاد
نماند کسے در همه دشت و کوه　۱۳　که از تنگی قوت باشد ستوه
ذخائر کشود و خزائن فشاند　۱۴　بآب کرم آتش تشنگی را نشاند
کف شه چو میکال ارزاق شد　۱۵　پذیرای حاجات آفاق شد
بهر جا ز اقطار بلغار و چین　۱۶　ز غله نشان یافت و زانگبین
ستوران فرستاد و زرکاروند　۱۷　بروزی خوران بی دریغش دهند
وصیت همین بود شه را مدام　۱۸　بخدمت گذاران با ننگ و نام
که هشیار باشید و آگه بسے　۱۹　مبادا که بے برگ ماند کسے
شنیدم نبارید سالے چهار　۲۰　وز احسان او بود گیتی بهار
رساندند شه را خبر منهیان　۲۱　که در دشت تفسیده جانوران
یکے مرد صحرا نوردے بمرد　۲۲　همانا با نعام شه ره نبرد
جوانمرد شه را بشوریده دل　۲۳　بر آنکس که پایش فرو شد بگل
بفرمان پذیران نکوهش نمود　۲۴　که این غفلت هوش فرسا چه بود
پلاسے ببر کرد چون سوگوار　۲۵　بیزدان بنالید و بگریست زار
کزین ناتوان بنده تقصیر شد　۲۶　ز بیداد من داد او دیر شد

نگیرے باین غافل ناشناس ۲۷ کہ رزق از تو آید بزین ناسپاس

من از بندگان کمینم یکے ۲۸ ولے دررہ آز چابک تکے

جہان کردہ قسمت بہ بندگان ۲۹ قناعت نکردم بقسمے ازان

اگر قسم فرا قسمت خلق را ۳۰ پرندے قبا کردہ ام دلق را

فضولے نمودم من بوالفضول ۳۱ چہ سازم بیازار رد وقبول

بانصاف اگر کردے داوری ۳۲ بیاران خود یارے ویاورے

سمے مرد این عاجز رہ نورد ۳۳ بدل خون گرم وبلب آہ سرد

زبیداد من خون شدش ریختہ ۳۴ بدامان من خونش آویختہ

شبے بود چون شمع در اشک وآہ ۳۵ کہ آمد بخوابش سروش الہ

کہ نزل تو شد رحمت سرمدی ۳۶ نکوخواہ خلقے نہ بینے بدے

شفاعت گرت جان آگاہ شد ۳۷ نیاز تو مقبول درگاہ شد

سخن کوتہ آن شاہ با داد و دین ۳۸ بسایید در شکر یزدان جبین

چو زانصاف خسرو بیاراست ملک ۳۹ قضا بر محیط بلا ساخت فلک

بباریدابر وبیالید کشت ۴۰ بسیط زمین گشت خرم بہشت

خزان شد بہار و چمن شد جوان ۴۱ سمن جلوہ گر گشت وسوسن چمان

ہوا گرد کلفت فشاند از زمین ۴۲ بیاراست ریحان خط عنبرین

فراخے چنان شد بہر برزنے ۴۳ کہ ہر مور شد صاحب خرمنے

نہ بستند نقشے درین کارگاہ ۴۴ بہ از عدل شاہان کشور پناہ

انتخاب از کلیات سعدی

بسم اللہ الرحمن الرحیم

شکر و سپاس و منت و عزت خدایرا	۱	پروردگار خلق و خداوند کبریا
دادار غیب دان و نگهدار آسمان	۲	رزاق بنده پرور و خلاق رهنما
اقرار میکند دو جهان بریگانگیش	۳	یکتا و پشت عالمیان بر درش دوتا
گوهر ز سنگ خارا کند لؤلؤ از صدف	۴	فرزند آدم از گل و برگ گل از گیا
بارے ز سنگ چشمۂ آب آورد پدید	۵	باری ز آب چشمه کند سنگ ذره سا
گاہے بصنع ماشطه بر روی خوب روز	۶	گلگونۂ شفق کند و سرمۂ دجے
دریاے لطف اوست وگرنه سحاب کیست	۷	تا بر زمین مشرق و مغرب کند سخا
ارباب شوق در طلبت بیدلند و ہوش	۸	اصحاب فہم در صفتت بیسرند و پا
شبہاے دوستان ترا انعم الصباح	۹	وان شب که بیتو روز کند اظلم المسا
یاد تو روح پرور و وصف تو دلفریب	۱۰	نام تو غمزداے و کلام تو دلربا
بے سکۂ قبول تو نقد عمل دغل	۱۱	بے خاتم رضاے تو سعی امل ہبا
جائے که تیغ قہر بر آرد مهابتت	۱۲	ویران کند بسیل عرم جنت سبا

ثنایان بر آستان جلالت نهاده سر ۱۳ گردنکشان مطاوع و کیخسروان گدا

گر حمله را عذاب کنی ور عطا دهی ۱۴ کس را مجال آن نه که آن چون و این چرا

خود دست و پای فهم و بلاغت کجا رسد ۱۵ تا در بحار وصف جلالت کند شنا

گاهی سموم قهر تو هم دست با خزان ۱۶ گاهی نسیم لطف تو همراز با صبا

خوابندگان درگه بخشایش تو اند ۱۷ سلطان در سرادق و درویش در عبا

آن دست در تضرع و این روی بر زمین ۱۸ آن چشم بر اشارت و این گوش بر ندا

مردان راست از نظر خلق در حجاب ۱۹ شب در لباس معرفت و روز در قبا

فرخنده طالعی که کنی یاد او بخیر ۲۰ برگشته دولتی که فراموش کند ترا

چندین هزار سکه پیغمبری زدند ۲۱ اول بنام آدم و آخر بمصطفی

الهامش از جلیل و پیامش ز جبرئیل ۲۲ رایش نه از طبیعت و نطقش نه از هوا

در نعت او زبان فصاحت کجا رسد ۲۳ خود پیش آفتاب چه رونق دهد سها

ای برترین مقام ملائک بر آسمان ۲۴ با منصب تو زیرترین پایهٔ علا

شعر آورم بحضرت عالیت زینهار ۲۵ با وحی آسمان چه زند سحر مفترا

یارب بطفیل طاهر اولاد فاطمه رض ۲۶ یارب بخون پاک شهیدان کربلا

یارب بصدق سینهٔ پیران راست رو ۲۷ یارب بآب دیدهٔ مردان آشنا

دلهای خسته را ز کرم مرهمی فرست ۲۸ ای اسم اعظمت در گنجینهٔ شفا

گر خلق تکیه بر عمل خویش کرده اند ۲۹ ما را بس است رحمت و فضل تو متکا

یارب خلاف امر تو بسیار کرده ایم ۳۰ امید هست از کرمت عفو ما مضی

چشم گناهگار بود بر خطای خویش ۳۱ ما را ز غایت کرمت چشم بر عطا

یارب بلطف خویش گناهان ما بپوش ۳۲ روزی که رازها فتد از پرده برملا

همواره از تو لطف خداوندی آمده است ۳۳ وز ما چنانکه درخور ما فعل ناسزا

عدلست اگر عقوبت ما بر گنه کنی ۳۴ لطف است اگر کشی قلم عفو بر خطا

گر تقویت کنی ز ملک بگذرد بشر ۳۵ ور تربیت کنی بثریا رسد ثری

دلهای دوستان تو خون میشود ز خوف ۳۶ باز از کمال لطف تو دل می‌دهد رجا

یارب قبول کن ببزرگی و لطف خویش ۳۷ کاندر اگر روی گنه بود و بسی پیچ ملتجا

کردی تو آنچه شرط خداوندی تو بود ۳۸ ما درخور تو هیچ نکردیم ربنا

سهل است اگر بچشم عنایت نظر کنی ۳۹ اصلاح قلب را چه محل پیش کیمیا

اولی تر آنکه هم تو بگیری بلطف خویش ۴۰ دستی وگرنه هیچ نیاید ز دست ما

کاری بمنتها نرساند بنده در طلب ۴۱ بر دیم روزگار گرامی بمنتها

فی الجمله دستهای تهی بر تو داشتیم ۴۲ تو دوست جز تهی نتوان داشت بر خدا

یا دولتا اگر بعنایت نظر کنی ۴۳ وا خجلتا اگر بعقوبت دهی جزا

ای نفس جهد کن چو مردان قدم زنی ۴۴ در پای بسته بدعا دست بر گشا

پیدا بود که بنده بکوشش کجا رسد ۴۵ بالای هر سری قلمی رفته از قضا

[illegible] ۴۶ [illegible]

ای پای بسته عمر تو در رهگذار سیل	۴۷	چندین امل چه پیش نهی مرگ در قفا
تا روز اولست چه نوشته است بر جبین	۴۸	زیرا که در ازل همه سعداند و اشقیا
در کوه و دشت هر سبعی صوفیی بدی	۴۹	گر هیچ سودمندی بدی صوف بی صفا
پهلوی تن ضعیف کند پشت دل قوی	۵۰	صید بکه در ریاض ریاضت کند چرا
گر بر وجود عاشق صادق زنند تیغ	۵۱	گوید یکیش کمال سبیل است و جان فدا
ما را بتوست داروی دشمن امید نیست	۵۲	و ز دست دوست گر همه زهرست مرحبا
چون شادمانی و غم دنیا مقیم نیست	۵۳	فرعون کامران به و ایوب مبتلا
غم نیست زخم خورده راه خدای را	۵۴	دردی چه خوش بود که طبیبش کند دوا
ما بین آسمان و زمین جای عیش نیست	۵۵	یکدانه چون جهد ز میان دو آسیا
عمرت برفت و چاره کاری نساختی	۵۶	اکنون که چاره نیست به بیچارگی بیا
کردار نیک و بد بقیامت قرین تست	۵۷	آن اختیار کن که توان دیدنش لقا
تا هیچ دانه نفشانی بجز کرم	۵۸	تا هیچ مایه نستانی بجز بقا
نا اهل را نصیحت سعدی چنانکه هست	۵۹	گفتیم اگر بسمع تفاوت کند عمی
گویی کدام سنگدل این پند نشنود	۶۰	بر کوه خوان که باز بگوش آیدت صدا

(۲) خطاب بدل و حقیقت منزل خویش

ای دل بجای خویشتن [illegible] تا تو دیده گیر	۱	[illegible]

بستان و باغ ساخته گیر اندرو بسی	۲	ایوان و قصر سر بفلک برکشیده گیر
با دوستان مشفق و یاران مهربان	۳	بنشسته و شراب مروق چشیده گیر
هر نعمتی که هست بعالم تو خورده دان	۴	هر لذتی که هست سراسر چشیده گیر
چون پادشاه عدل بر تخت سلطنت	۵	صد جامهٔ حریر بدولت دریده گیر
هر گنج و هر خزانه که شاهان نهاده اند	۶	آن گنج و آن خزانه بچنگ آوریده گیر
هر بنده که هست ببلغار و هند و روم	۷	آن بنده را بسیم و زر خود خریده گیر
هر ماهرو که هست در ایام روزگار	۸	آنرا بناز در بر خود آوریده گیر
آواز عود و بربط و نای و سرود و چنگ	۹	آن طنطنه که بشنوی هم شنیده گیر
در آرزوی آب حیاتی تو هر زمان	۱۰	مانند خضر گرد جهان در دویده گیر
تو همچو عنکبوتی و حال جهان مگس	۱۱	چون عنکبوت گرد مگس بر تنیده گیر
گیرم ترا که مال ز قارون فزون شود	۱۲	عمرت بعمر نوح پیمبر رسیده گیر
چندین هزار اطلس و کمخواب روزگار	۱۳	پوشیده و بتنعم و آنگه دریده گیر
روز پسین که هیچ نماند بجز دریغ	۱۴	صد بار پشت دست بدندان گزیده گیر
سعدی تو نیز زین قفس تنگنای دهر	۱۵	روزی قفس شکسته و مرغش پریده گیر

(۳) فی صفة الربیع

بامدادان که تفاوت نکند لیل و نهار	۱	خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار

صوفی از صومعه گو خیمه بزن در گلزار ۲ وقت آن نیست که در خانه نشینی بیکار

کوه و دریا و درختان همه در تسبیح اند ۳ نه همه مستمعان فهم کنند این اسرار

بلبلان وقت گل آمد که بنالند از شوق ۴ نه کم از بلبل مستی تو بنال ای هشیار

آفرینش همه تنبیه خداوند دل است ۵ دل ندارد که ندارد بخداوند اقرار

این همه نقش عجب بر در و دیوار وجود ۶ هر که فکرت نکند نقش بود بر دیوار

خبرت هست که مرغان چمن میگویند ۷ کای خفته سر از بالش غفلت بردار

هر که امروز نه بیند اثر قدرت او ۸ غالب آنست که فرداش نه بیند دیدار

تا کی آخر چو بنفشه سر غفلت در پیش ۹ حیف باشد که تو در خوابی و نرگس بیدار

که تواند که دهد میوهٔ رنگین از چوب ۱۰ یا که داند که برآرد گل صدبرگ از خار

وقت آنست که داماد گل از حجلهٔ غیب ۱۱ بدر آید که درختان همه کردند نثار

آدمی زاده اگر در طرب آید چه عجب ۱۲ سرو در باغ برقص آمده و بید و چنار

باش تا غنچهٔ سیراب دهن باز کند ۱۳ بامدادان چو سر نافهٔ آهوی تتار

مژدگانی که گل از غنچه برون می آید ۱۴ صد هزار اقچه بریزند عروسان بهار

باد گیسوی عروسان چمن شانه کند ۱۵ بوی نسرین و قرنفل بدر دود اقطار

ژاله بر لاله فرود آمده هنگام سحر ۱۶ راست چون عارض گلبوی عرق کرده یار

باد بوی سمن آورد و گل و سنبل و بید ۱۷ در دکان بچه رونق بگشاید عطار

خیری و خطمی و نیلوفر و بستان افروز ۱۸ نقشهائیکه درو خیره بماند ابصار

ارغوان ریخته بر درگه خضراے چمن	۱۹	همچنانست که بر تختهٔ دیبا دینار
این هنوز اول آذار جهان افروزی است	۲۰	باش تا خیمه زند دولت نیسان و ایار
شاخها دختر دوشیزهٔ باغ اند هنوز	۲۱	باش تا حامله گردند بالوان ثمار
عقل حیران شود از خوشهٔ زرین عنب	۲۲	وهم عاجز شود از حقهٔ یاقوت انار
بندهاے رطب از نخل فرود آویزند	۲۳	نقشبندان قضا و قدر شیرین کار
تا نه تاریک شود سایهٔ انبوه درخت	۲۴	زیر هر برگ چراغی بنهند از گلنار
سیب را هر طرفی داده طبیعت رنگی	۲۵	هم بدان گونه که گلگونه کند روی نگار
شکل امرود تو گوئی که ز شیرینی و لطف	۲۶	کوزهٔ چند نبات ست معلق بر بار
حشو انجیر چو حلوا گر صانع که همے	۲۷	حب خشخاش کند در عسل شهد بکار
آب در پای ترنج و بهِ و بادام روان	۲۸	همچو در زیر درختان بهشتی انهار
رو نظر باز کن و خلعت نارنج ببین	۲۹	ایکه باور نکنی فی الشجر الاخضر نار
پاک و بے عیب خدایکه بتقدیر عزیز	۳۰	ماه و خورشید مسخر کند و لیل و نهار
پادشاهے نه بدستور کند یا گنجور	۳۱	نقشبندی نه بشنگرف کند یا زنگار
چشمه از سنگ برون آرد و باران از میغ	۳۲	انگبین از مگس نحل و دُر از دریا بار
گرچه بسیار بگفتیم درین باب سخن	۳۳	اندکے بیش نگفتیم هنوز از بسیار
تا قیامت سخن اندر کرم و رحمت او	۳۴	همه گویند و یکے گفته نیاید ز هزار
آن که باشد که نه بندد کمر طاعت او	۳۵	جاے آنست که کافر بگشاید زنار

نعمتت بار خدایا ز عدد بیرون است	۳۶	شکر انعام تو هرگز نکند شکرگزار
این همه پرده که بر کردهٔ ما میپوشی	۳۷	گر بتقصیر بگیری نگذاری دیار
ناامید از در لطف تو کجا شاید رفت	۳۸	تاب قهر تو نداریم خدایا زنهار
فعلهایی که ز ما دیدی و نپسندیدی	۳۹	بخداوندی خود پرده بپوش ای ستار
سعدیا راست روان گوی سعادت بردند	۴۰	راستی کن که بمنزل نرسد کج رفتار
حیف ازین عمر گرانمایه که در لهو برفت	۴۱	یا رب از هرچه خطا رفت هزار استغفار
درد پنهان بتو گویم که خداوند منی	۴۲	یا نگویم که تو خود مطلعی بر اسرار

(۴) فی النصیحة

صاحبا عمر عزیز است غنیمت دانش	۱	گوی خیری که توانی ببر از میدانش
چیست دوران ریاست که فلک با همه قدر	۲	حاصل آنست که دائم نبود دورانش
آن خدایست تعالی ملک الملک قدیم	۳	که تغیر نکند مملکت جاویدانش
جای گریه است برین عمر که چون غنچهٔ گل	۴	پنج روزست بقای دهن خندانش
وینهمه شیر بها ور ندهد مادر دهر	۵	تا پدیدان نبرد بار دگر پستانش
مقبل امروز کند داروی دل خویش دوا	۶	که پس از مرگ میسر نشود درمانش
هر که دانه نفشاند بزمستان در خاک	۷	ناامیدی بود از دخل بتابستانش
دست در دامن مردان زن و اندیشه مکن	۸	هر که با نوح نشیند چه غم از طوفانش

معرفت داری و سرمایهٔ بازرگانی	۹	چه به از نعمت باقی بده و بستانش
دولت باد که از روی حقیقت پرسی	۱۰	دولت آنست که محمود بود پایانش
خوی سعدی ست نصیحت چه کند گر نکند	۱۱	مشک دارد نتواند که کند پنهانش

۵- فی مدح ترکان خاتون کرمانی

ای پیش از آنکه در قلم آید ثنای تو	۱	واجب بر اهل مشرق و مغرب دعای تو
درویش و پادشاه ندانم درین زمان	۲	الا بزیر سایهٔ همچون همای تو
نوشیروان و حاتم طائی که بوده اند	۳	هرگز نبوده اند بعدل و سخای تو
منشور در نواحی و مشهور در جهان	۴	آوازهٔ تعبد و خوف و رجای تو
گر آسمان ببیند قدر تو بر زمین	۵	در چشم آفتاب کشد خاکپای تو
اسلام در امان و زمان سلامت است	۶	از یمن همت و قدم پارسای تو
خلق از جزای خیر تو کردن مقصر اند	۷	پروردگار خیر دهاد جزای تو
شکر مسافران که بآفاق میبرند	۸	گر بر فلک رسد نرسد بر عطای تو
تیغ مبارزان نکند در دیار خصم	۹	چندان اثر که همت کشورگشای تو
بدبخت نیست در همه عالم باتفاق	۱۰	الا کسی که روی بتابد ز رای تو
ای در بقای عمر تو خیر جهانیان	۱۱	باقی مباد هر که نخواهد بقای تو
خاص از برای مصلحت عام دیر سال	۱۲	بنشین که مثل تو ننشیند بجای تو

آن چیست در جهان که نداری تو لازم او	۱۳	تا سعدی از خدای بخواهد برای تو
تا آفتاب می‌رود و صبح می‌دمد	۱۴	عاید بخیر باد صباح و مسای تو
یارب رضای او تو برآور بفضل خویش	۱۵	کو روز و شب نمی‌طلبد جز رضای تو

۶- فی النصائح والمواعظ

ای نفس اگر بدیدهٔ تحقیق بنگری	۱	درویشی اختیار کنی بر توانگری
ای بادشاه وقت چو وقتت فرا رسد	۲	تو نیز با گدای محلت برابری
گر پنج نوبتت بدر قصر میزنند	۳	نوبت بدیگری بگذاری و بگذری
دنیا زنی ست عشوه ده و دلستان ولیک	۴	با کس بسر نمی‌برد او عهد شوهری
آهسته رو که بر سر بسیار مردم ست	۵	این جرم خاک را که تو امروز بر سری
آبستنی که این همه فرزند زاد و کشت	۶	دیگر که چشم دارد ازو مهر مادری
این غول روی بسته کوته نظر فریب	۷	دل می‌برد و بغالیه اندوده چادری
هاروت را که خلق جهان سحر ازو برند	۸	در چه فکند غمزهٔ خوبان بساحری
مردی گمان مبر که بپنجه است و زور	۹	با نفس اگر برآئی بدانم که شاطری
با شیر مردیت سگ ابلیس صید کرد	۱۰	ای بی‌هنر بمیر که از گربه کمتری
هشدار تا نیفگندت پیروی نفس	۱۱	در ورطه که سود ندارد شناوری
سر در سر هوا و هوس کردهٔ و باز	۱۲	در کار آخرت کنی اندیشه سرسری

دنیا بدین خریدنت ازلی بصارتیست	۱۳	ای بدمعاملت همه هیچ می‌خری
تا جان معرفت نکند زنده‌ات بشخص	۱۴	نزدیک عارفان حیوان مختصری
بس آدمی که دیو برشته غلام اوست	۱۵	در صورتش نماید زیباتر از پری
گر قدر خود بدانی قربت فزون شود	۱۶	نیکو نهاد باش که پاکیزه جوهری
چندت نیاز و آز دواند ببر و بحر	۱۷	بشناس قدر خویش که دریای گوهری
پیداست قطره که بقیمت کجا رسد	۱۸	لیکن چو پرورش بودت دانهٔ دری
گر کیمیای دولت جاوید آرزوست	۱۹	بشناس قدر خویش که گوگرد احمری
ای مرغ پای بسته بدام هوای نفس	۲۰	کی بر هوای عالم روحانیان پری
باز سفید روضهٔ انسی چه فایده	۲۱	کاندر طلب چو بال بریده کبوتری
چون بوم بدخبر مفگن سایه بر خراب	۲۲	در اوج سدره کوش که فرخنده طایری
آن راه دوزخست که ابلیس میرود	۲۳	بیدار باش تا پی او راه نسپری
در صحبت رفیق بدآموز همچنان	۲۴	کاندر کمند دشمن آهیخته خنجری
راهی بسوی عاقبت خیر میرود	۲۵	راهی بسوی هاویه اکنون مخیری
گوشت حدیث می‌شنود هوش بی‌خبر	۲۶	در حلقه‌ای بصورت و چون حلقه بر دری
دعوی مکن که برترم از دیگران بعلم	۲۷	چون کبر کردی از همه دونان فروتری
از من بگوی عالم تفسیرگوی را	۲۸	گر در عمل نکوشی نادان مفسری
بار درخت علم ندانم مگر عمل	۲۹	با علم اگر عمل نکنی شاخ بی‌بری

از صد یکی بجای نیاورده شرط علم	۳۰	وز حب جاه در طلب علم دیگری
علم آدمیت است و جوانمردی و ادب	۳۱	ورنه ددی بصورت انسان مصوری
هر علم را که کار نبندی چه فایده	۳۲	چشم از برای آن بود آخر که بنگری
امروز غره‌ای بفصاحت که در حدیث	۳۳	هر نکته را هزار دلایل بیاوری
فردا فصیح باشی در موقف حساب	۳۴	گر علتی نگوئی و عذری نیاوری
در صد هزار عذر بگوئی گناه را	۳۵	مرشوی کرده را نبود زیب دختری
مردان بسعی و رنج بجائی رسیده‌اند	۳۶	تو بی‌هنر کجا رسی از نفس پروری
ترک هواست کشتی دریای معرفت	۳۷	عارف بذات شو نه بدلق قلندری
در چشم زیردستان بحقارت نظر مکن	۳۸	گر بهتری بمال بگو هم برابری
فرمانبر خدا و نگهبان خلق باش	۳۹	این هر دو قرن اگر بگرفتی سکندری
تیمار پیر و ده بمال جهد کن	۴۰	تا در رضای خالق بیچون بسر بری
هر گه که اژدهای دهان پیچ پیچ	۴۱	لیکن چه غم ترا که بخواب خوش اندری
فارغ نشسته بفراغی و کام دل	۴۲	یارب ز تنگنای لحد یاد ناوری
یارب که گر بگور عزیزان گذر بود	۴۳	از حسرتش غم و در کباب تفی دم سری
کانجا بسست واقف حسرت تهیدار	۴۴	در هم شکسته صورت بتهای آذری
فرق عزیز پاره‌ای از لحد نافه تن	۴۵	مسکین بخفته باشی و خاک بستری
تعلیم شفقت کرایل بشتر سی کرعارفان	۴۶	بر ونای گنج عافیت از کنج صدا

فرزند بنده ایست خدا را غمش مخور	۴۷	تو کیستی که به ز خداوند پروری
گر مقبل است گنج سعادت برای اوست	۴۸	ور مدبر است سعی زیادت چه میبری
پیش از من و تو بر رخ جانها کشیده اند	۴۹	طغرای نیکبختی و نیل بداختری
آنرا که طوق مقبلی اندر ازل خدای	۵۰	روزی نکرد چون نکشد غل مدبری
زنهار پند من پدرانه است گوش دار	۵۱	بیگانگی مورز که در دین برادری
ننگ از فقیر اشعث و اغبر مدار زانکه	۵۲	در وقت مرگ اشعث و در گور اغبری
دامن مکش ز صحبت ایشان که در بهشت	۵۳	دامن کشان سندس خضر اند و عبقری
روی زمین بطلعت ایشان منور است	۵۴	چون آسمان بزهره و خورشید و مشتری
در بارگاه خاطر سعدی خرام اگر	۵۵	خواهی ز پادشاه سخن داد شاعری
گه گه خیال در سرم آید که این منم	۵۶	ملک عجم گرفته بتیغ سخنوری
بازم نفس فرو رود از هول اهل فضل	۵۷	با کف موسوی چه زند سحر سامری
شرم آید از بضاعت بی قیمتم ولیک	۵۸	در شهر آبگینه فروش است و جوهری

۷ ایضاً فی المواعظ

ای که پنجاه رفت و در خوابی	۱	مگر این پنج روزه دریابی
تا کی این باد کبر و آتش خشم	۲	شرم بادت که قطرهٔ آبی
کهل گشتی و همچنان طفلی	۳	شیخ گشتی و همچنان شابی

مصراع اول		مصراع دوم
تو ببازی نشسته وز چپ و راست	۴	میرود تیر چرخ پرتابی
تا درین گله گوسفندی هست	۵	ننشیند اجل ز قصابی
تو چراغی نهاده بر ره باد	۶	خانهٔ در ممر سیلابی
گر برفعت سپهر کیوانی	۷	ور بحسن آفتاب و مهتابی
ور بمشرق روی بسیاحت	۸	ور بمغرب روی بجلّابی
ور بتمکین ابن عفّانی	۹	ور بنیروی ابن خطّابی
ور بنعمت شریک قارونی	۱۰	ور بقوت عدیل سهرابی
ور بسیر شود که سنگ سیاه	۱۱	زر خالص کنی بقلّابی
ور بهر روی زباد درگذری	۱۲	ور بتوسنی چو برق بشتابی
ملک الموت را بحیله و فن	۱۳	نتوانی که پنجه برتابی
منتهای کمال نقصان است	۱۴	گل بریزد بوقت سیرابی
تو که مبدا و مرجعت اینست	۱۵	نه سزاوار کبر و اعجابی
خشت بالین گور یاد آور	۱۶	ای که سر بر کنار احبابی
خفتنت زیر خاک خواهد بود	۱۷	ای که در خوابگاه سنجابی
بانگ طبلت نمیکند بیدار	۱۸	تو مگر مردهٔ نه در خوابی
بس خلائق فریفت ست این سیم	۱۹	که تو لرزان برو چو سیمابی
بس بگردید و بس بخواهد گشت	۲۰	که تو پیچان برو چو لبلابی

بس بگردید و بس بخواهد گشت ۲۱ بر سر ما سپهر دولابی

تو همیشه بعقل و رای کسی ۲۲ تو مکرم بجاه و انسابی

ای بلبے صد و بیقی و دیبا ۲۳ گر بپوشد خرست عتابی

نقش دیوار خانهٔ تو هنوز ۲۴ گر همین صورتی و القابی

ای مرید هوای نفس حریص ۲۵ تشنه بر بحر همچو قلّابی

قیمت خویشتن چنین مشکن ۲۶ که تو در اصل جوهر نابی

دست و پایی بزن بیچاره و جهد ۲۷ که عجب در میان غرقابی

عهدهای شکسته را چه طریق ۲۸ چاره هم توبه است و شتابی

بدر بی نیاز نتوان رفت ۲۹ جز بمستغفری و اوّابی

تو در خلق میزنی همه وقت ۳۰ لاجرم [illegible] بابی

کی دعای تو مستجاب شود ۳۱ که بیک روی در دو محرابی

یارب از جنس ما چه خیر آید ۳۲ تو کرم کن که رب اربابی

عیب‌دان و لطیف و بیچونی ۳۳ ستر پوش و کریم و توابی

سعدیا راستی ز خلق مجوی ۳۴ چون تو در نفس خود [illegible]

جای گریه‌ست بر مصیبت پیر ۳۵ تو چو کودک [illegible]

با همه عیب خویشتن شب و روز ۳۶ در تکاپو [illegible]

گر همه علم عالمت باشد ۳۷ بی عمل مدعی و کذابی

پیش مردان آفتاب صفت	۳۸	با ضعافت چو کرم شب تابی
پیر گشتی و ره ندانستی	۳۹	تو نه پیری که طفل کتابی

۸ - ایضاً فی المواعظ

دنیا نیرزد آنکه پریشان کند دلی	۱	زنهار بد مکن که نکردست عاقلی
این پنج روزه مهلت ایام آدمی	۲	آزار مردمان نکند جز مغفلی
باری نظر بحال عزیزان رفته کن	۳	تا مجمل وجود ببینی مفصلی
آن پنجه کمان کش و انگشت خوشنویس	۴	هر بندی اوفتاده بجای و مفصلی
درویش و پادشه نشنیدم که کرده اند	۵	بیرون ازین دو لقمه روزی تناولی
زان گنجهای نعمت و خروارهای مال	۶	با خویشتن بگور نبردند خردلی
از مال و جاه و منصب و فرمان و تخت و بخت	۷	بهتر ز نام نیک نکردند حاصلی
بعد از هزار سال که نوشیروان گذشت	۸	گویند ازو هنوز که بودست عادلی
ای آنکه خانه بر ره سیلاب میکنی	۹	بر خاک رود خانه نباشد معولی
دل در جهان مبند که با کس وفا نکرد	۱۰	هرگز نبوده دور زمان بی تبدلی
مرگ از تو دور نیست وگر هست فی المثل	۱۱	هر روز بازمیرودش پیش منزلی
بنیاد خاک بر سر آبست ازین سبب	۱۲	بیرون نباشد از خللی یا تزلزلی
دنیا مثال بحر عمیقست پر نهنگ	۱۳	آسوده عارفان که گرفتند ساحلی

دانا چه گفت عزلت ضرورت است ۱۴ من خود باختیار نشینم بمعزلی

یعنی خلاف رای خداوند حکمت است ۱۵ امروز خانه کردن و فردا تحولی

آنگه که سر بباش گورم نهند باز ۱۶ از من چه باستی که بماند ز محفلی

ای از خدای هر چه تصور کنی بعقل ۱۷ تا چاش آفریست تمیدون داولی

خواهی که رستگار شوی راستکار باش ۱۸ تا عیب جوی را نبود بر تو مدخلی

پیمان چو رفت نباید شکست باز ۱۹ پس واجب است در همه کاری تاملی

باید که قهر و لطف بود پادشاه را ۲۰ ور نه بسر کشش نشود حل مشکلی

وقتی بهیبت گوی که سالار قوم را ۲۱ با گفتگوی خلق بباید تحملی

وقتی بمهر گوی که صد کوزهٔ نبات ۲۲ گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی

مرد آدمی نباشد اگر دل نسوزدش ۲۳ یا رب که بیند او خری افتاده در گلی

آخر بهیچ روزه حیات گذشتنی ۲۴ خرم کسی که شود نگاره ز دست غافلی

بی کاروان برفت و تو خواهی مقیم ماند ۲۵ ترتیب کرده اند ترا نیز محملی

گر من سخن درشت نگویم تو نشنوی ۲۶ بی جهد از آئینه نبرد زنگ صیقلی

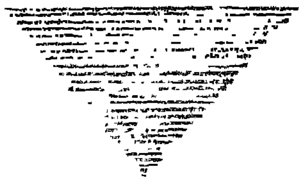
حق گوی را زبان ملامت بود دراز ۲۷ حق نیست آنچه گفتم اگر راست گو بلی

تو راست باش تا دگران راستی کنند ۲۸ دانی که بی مسطره نرفتست جدولی

خاص از برای وسوسه و پیفش را ۲۹ شاید گر این سخن بنویسی بهیکلی

تا هر چه گفته باشمت از خیر و شر شود ۳۰ بعد از تو شه سا نباشمت تبدلی

این فکر بکر من که به حسنش نظیر نیست	۳۱	هر دم به عنوان اگر وقتش چه مقبلی
وان کیست در زمانه که داد از آسمان	۳۲	وا داده است امروز را بجز سخن فضل مستحلی
نوئین اعظم آنکه به تدبیر و عقل و رای	۳۳	امروز در زمانه ندارد مقابلی
من خود چه گویمش که هم از عقل و طبع خویش	۳۴	کس پیش آفتاب نگر دست مشعلی
منت پذیر او نه منم در زمین پارس	۳۵	در خلق کیست آن که ندارد تفضلی
عمرت دراز باد نگویم هزار سال	۳۶	زیرا که اهل حق نپسندند باطلی
نفست همیشه پیرو فرمان شرع باد	۳۷	تا بر سرش ز عقل بدارد موکلی
تا بلبلان بناله درآیند بامداد	۳۸	هرگه که سر برآورد از بوستان گلی
همواره بوستان امیدت شکفته باد	۳۹	سعدی دعای خیر تو گویان چو بلبلی



انتخاب از دیوان حافظ

(۱) غزلیات

ساقی بنور باده برافروز جام ما	۱	مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما
ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم	۲	ای بی خبر ز لذت شرب مدام ما
چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان	۳	کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما
هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق	۴	ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما
مستی بچشم شاهد دلبند ما خوش است	۵	زان رو سپرده اند بمستی زمام ما
ترسم که صرفه نبرد روز باز خواست	۶	نان حلال شیخ ز آب حرام ما
ای باد اگر بگلشن احباب بگذری	۷	زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما
گو نام ما زیاد بعمدا چه می بری	۸	خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما
بگرفت همچو لاله دلم در هوای سرو	۹	ای مرغ بخت کی شوی آخر تو رام ما
دریای اخضر فلک و کشتی هلال	۱۰	هستند غرق نعمت حاجی قوام ما
حافظ ز دیده دانهٔ اشکی همی فشان	۱۱	باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

(۲) غزل

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را	۱	بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت	۲	کنار آب رکناباد و گلگشت مصلا را
فغان کین لولیان شوخ شیرین کار شهرآشوب	۳	چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را
ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی ست	۴	به آب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را
من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم	۵	که عشق از پردهٔ عصمت برون آرد زلیخا را
حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو	۶	که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را
نصیحت گوش کن جانا که از جان دوست‌تر دارند	۷	جوانان سعادتمند پند پیر دانا را
بدم گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی	۸	جواب تلخ میزیبد لب لعل شکرخا را
غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ	۹	که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

غزل (۴)

رونق عهد شباب است دگر بستان را	۱	میرسد مژدهٔ گل بلبل خوش الحان را
ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی	۲	خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را
ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان	۳	مضطرب حال مگردان من سرگردان را
ترسم آن قوم که بر دردکشان می‌خندند	۴	در سر کار خرابات کنند ایمان را
یار مردان خدا باش که در کشتی نوح	۵	هست خاکی که بآبی نخرد طوفان را
برو از خانهٔ گردون بدر و نان مطلب	۶	کین سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را
گر چنین جلوه کند مغبچهٔ باده فروش	۷	خاکروب در میخانه کنم مژگان را
نشوی واقف یک نکته ز اسرار وجود	۸	گر تو سرگشته شوی دایرهٔ امکان را

هر کرا خوابگه آخر بدو مشتی خاکست	۹	گو چه حاجت که بر افلاک کشی ایوان را
ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد	۱۰	وقت آنست که بدرود کنی زندان را
در سر زلف ندانم که چه سودا داری	۱۱	که بهم بر زده گیسوی مشک افشان را
ملک آزادگی و کنج قناعت گنجیست	۱۲	که بشمشیر میسر نشود سلطان را
حافظا میخور و رندی کن و خوش باش ولی	۱۳	دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

غزل (۴)

صلاح کار کجا و من خراب کجا	۱	ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا
چه نسبت است برندی صلاح و تقوی را	۲	سماع وعظ کجا نغمهٔ رباب کجا
دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس	۳	کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا
بشد زیاد خوشش باد روزگار وصال	۴	خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا
ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد	۵	چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا
مبین بسیب زنخدان که چاه در راهست	۶	کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا
چو کحل بینش ما خاک آستان شماست	۷	کجا رویم بفرما ازین جناب کجا
قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ای دوست	۸	قرار چیست صبوری کدام خواب کجا

غزل (۵)

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را	۱	که سر بکوه و بیابان تو داده ای ما را
شکر فروش که عمرش دراز باد چرا	۲	تفقدی نکند طوطی شکرخا را

غرور حسن اجازت مگر نداد ای گل	۳	که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را
بحسن خلق توان کرد صید اهل نظر	۴	به بند و دام نگیرند مرغ دانا را
چو با حبیب نشینی و باده پیمایی	۵	بیاد آر حریفان باده پیما را
ندانم از چه سبب رنگ آشنائی نیست	۶	سهی قدان سیه چشم ماه سیما را
جز این قدر نتوان یافت در جمال تو عیب	۷	که خال مهر و وفا نیست روی زیبا را
به آسمان چه عجب گر ز گفتهٔ حافظ	۸	سماع زهره برقص آورد مسیحا را

بلطف

غزل (۶)

ساقیا برخیز و درده جام را	۱	خاک بر سر کن غم ایام را
ساغر می در کفم نه تا ز سر	۲	برکشم این دلق ازرق فام را
گرچه بدنامیست نزد عاقلان	۳	ما نمی‌خواهیم ننگ و نام را
باده درده چند ازین باد غرور	۴	خاک بر سر نفس نافرجام را
دود آه سینهٔ سوزان من	۵	سوخت این افسردگان خام را
محرم راز دل شیدای من	۶	کس نمی‌بینم ز خاص و عام را
با دلارامی مرا خاطر خوش است	۷	کز دلم یکباره برد آرام را
ننگرد دیگر بسرو اندر چمن	۸	هر که دید آن سرو سیم اندام را
از سر دنیا گذشتن غم مخور	۹	خوش بخور هم خوش بدار ایام را
صبر کن حافظ بسختی روز و شب	۱۰	عاقبت روزی بیابی کام را

غزل (۷)

دست از طلب ندارم تا کام من برآید	۱	یا جان رسد بجانان یا جان ز تن برآید
بگشای تربتم را بعد از وفات بنگر	۲	کز آتش درونم دود از کفن برآید
بنمای رخ که خلقی واله شوند و حیران	۳	بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید
جان بر لب است و حسرت در دل که از لبانش	۴	نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید
از حسرت دهانت جانم بتنگ آمد	۵	خود کام تنگدستان کی زان دهن برآید
گفتم بچشمش کز وی برگیر دلم گفت	۶	گا کسی هست این کو با خویشتن برآید
هر یک شکن ز زلفت پنجاه شست دارد	۷	چون این دل شکسته با آن شکن برآید
بر بوی آنکه در باغ آید گلی چو رویت	۸	آید نسیم و هر دم گرد چمن برآید
هر دم چو بیوفایان نتوان گرفت یاری	۹	ما ایم و آستانش تا جان ز تن برآید
برخیز تا چمن را از قامت و میانت	۱۰	[illegible] برآید
گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان	۱۱	هر جا که نام حافظ در انجمن برآید

غزل (۸)

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید	۱	گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید
گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز	۲	گفتا ز ماهرویان این کار کمتر آید
گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد	۳	گفتا تو بندگی کن کو بنده پرور آید
گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد	۴	گفتا مگوی با کس تا وقت آن برآید

گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم	۵	گفتا که شبرو است این از راه دیگر آید
گفتم خوش آن هوائی کز باغ خلد خیزد	۶	گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید
گفتم که نوش لعلت ما را بآرزو کشت	۷	گفتا تو بندگی کن کان بنده‌پرور آید
گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد	۸	گفتا خموش حافظ کاین غصه هم سر آید

غزل (۹)

کارم ز دور چرخ بسامان نمیرسد	۱	خون شد دلم ز درد و بدرمان نمیرسد
چون خاک راه پست شدم همچو باد و باز	۲	تا آبرو نمیرودم نان نمیرسد
از دست برد جور زمان اهل فضل را	۳	این غصه بس که دست سوی جان نمیرسد
سیرم ز جان خود بدل راستان ولی	۴	بیچاره را چه چاره که فرمان نمیرسد
تا صد هزار خار نمیروید از زمین	۵	از گلبنی گلی بگلستان نمیرسد
یعقوب را دو دیده ز حسرت سفید شد	۶	آوازهٔ ز مصر بکنعان نمیرسد
پی پارهٔ نمیکنم از هیچ استخوان	۷	تا صد هزار زخم بدندان نمیرسد
از حشمت اهل جهل بکیوان رسیده اند	۸	جز آه اهل فضل بکیوان نمیرسد
صوفی بشوی زنگ دل خود بآب می	۹	زین شست و شوی خرقهٔ غفران نمیرسد
حافظ صبور باش که در راه عاشقی	۱۰	هر کس که جان نداد بجانان نمیرسد

غزل (۱۰)

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید	۱	که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید

مصرع اول		مصرع دوم
از غم و درد مکن ناله و فریاد که دوش	۲	زده ام فالے و فریاد رسی می آید
ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس	۳	موسے اینجا بامید قبسے می آید
هیچکس نیست که در کوی تواش کاری نیست	۴	هر کس اینجا بامید هوسے می آید
کس ندانست که منزلگه مقصود کجاست	۵	اینقدر هست که بانگ جرسی می آید
جرعه ده که به میخانه ارباب کرم	۶	هر حریفے ز پے ملتمسے می آید
خبر بلبل این باغ مپرسید که من	۷	ناله می شنوم کز قفسے می آید
دوست را گر سر پرسیدن بیمار غم است	۸	گو بیا خوش که هنوزش نفسے می آید
یار دارد سر صید دل حافظ یاران	۹	شاهبازے بشکار مگسے می آید

غزل (۱۱)

مصرع اول		مصرع دوم
نقد صوفی نه همه صافی بے غش باشد	۱	اے بسا خرقه که مستوجب آتش باشد
صوفئ ما که ز ورد سحری مست شدے	۲	شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد
خوش بود گر محک تجربه آید بمیان	۳	تا سیه روے شود هر که درو غش باشد
ناز پرورده تنعم نبرد راه بدوست	۴	عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد
خط ساقی گر ازینگونه زند نقش بر آب	۵	اے بسا رخ که بخونابه منقش باشد
غم دنیائے دنی چند خوری باده بخور	۶	حیف باشد دل دانا که مشوش باشد
دلق و سجاده حافظ ببرد باده فروش	۷	گر شراب از کف آن ساقی مهوش باشد

غزل (۱۲)

مصراع اول	شماره	مصراع دوم
همای اوج سعادت بدام ما افتد	۱	اگر ترا گذری بر مقام ما افتد
حباب وار براندازم از نشاط کلاه	۲	اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد
ببارگاه تو چون باد را نباشد راه	۳	کی اتفاق مجال سلام ما افتد
چو جان فدای لبت شد خیال می بستم	۴	که قطره ز زلالت بکام ما افتد
خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز	۵	کزین شکار فراوان بدام ما افتد
ملوک را چو ره خاکبوس این در نیست	۶	کی التفات جواب سلام ما افتد
بناامیدی ازین در مرو بزن فالی	۷	بود که قرعهٔ دولت بنام ما افتد
شبی که ماه مراد از افق طلوع کند	۸	بود که پرتو نوری ببام ما افتد
زخاک کوی تو هرگه که دم زند حافظ	۹	نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

غزل (۱۴۳)

مصراع اول	شماره	مصراع دوم
یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور	۱	کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور
این دل غمدیده حالش به شود دل بد مکن	۲	وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور
دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نگشت	۳	دائما یکسان نماند کار دوران غم مخور
گر بهار عمر باشد باز بر طرف چمن	۴	چتر گل بر سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور
هان مشو نومید چون واقف نه از اسرار غیب	۵	باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور
هر که سرگردان بعالم گشت غمخواری نیافت	۶	آخرالامر او بغمخواری رسد هان غم مخور
در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم	۷	سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب	۸	جمله میداند خدای حال گردان غم مخور
ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند	۹	چون ترا نوح است کشتیبان ز طوفان غم مخور
گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد ناپدید	۱۰	هیچ راهی نیست کو را نیست پایان غم مخور
حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار	۱۱	تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

غزل (۱۴)

هر نکته که گفتم در وصف آن شمائل	۱	هر کس شنید گفتا لله در قائل
دل داده بیاری عاشق کشی نگارے	۲	مرضیة السجایا محمودة الخصائل
تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول	۳	جانم بسوخت آخر در کسب این فضائل
گفتم که کے ببخشی بر جان ناتوانم	۴	گفت آن زمان که نبود جان در میانه حائل
حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید	۵	از شافعی نپرسید امثال این مسائل
دردا که بر در خود بارم نداد دلبر	۶	چندانکه از جوانب انگیختم وسائل
در عین گوشه گیری بودم چو چشم مستت	۷	اکنون شدم چو مستان بر ابروی تو مائل
از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم	۸	از لوح سینه هرگز نقشت نگشت زائل
ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخمست	۹	آیا بود که بینم در گردنت حمائل

غزل (۱۵)

ما زیاران چشم یارے داشتیم	۱	خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم
تا درخت دوستی کے بر دهد	۲	حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم

گفتگو آیین درویشی نبود	۳	ورنه با تو ماجراها داشتیم
شیوهٔ چشمت فریب جنگ داشت	۴	ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم
نکته‌ها رفت و شکایت کس نکرد	۵	جانب حرمت فرو نگذاشتیم
گلبن حسنت نه خود شد دلفریب	۶	ما دم همت بر او بگماشتیم
چون نهادی دل بمهر دیگران	۷	ما امید از وصل تو برداشتیم
گفت خود دادی بما دل حافظا	۸	ما محصل بر کسی نگماشتیم

غزل (۱۶)

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم	۱	هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم
صفای خلوت خاطر از آن شمع چگل جویم	۲	فروغ چشم و نور دل از آن ماه ختن دارم
بکام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل	۳	چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم
شراب خوشگوارم هست و یار مهربان ساقی	۴	ندارد هیچکس یاری چنین یاری که من دارم
مرا در خانه سروی هست کاندر سایهٔ قدش	۵	فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم
سزد کز خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی	۶	چو اسم اعظمم باشد چه باک از اهرمن دارم
خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده برهم نه	۷	که من با لعل خاموشش نهانی یک سخن دارم
گرم صد لشکر از خوبان بقصد دل کمین سازند	۸	بحمدالله والمنه بتی لشکرشکن دارم
الا ای پیر فرزانه مکن عیبم ز میخانه	۹	که من در ترک پیمانه دلی پیمان شکن دارم
چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمدالله	۱۰	نه میل لاله و نسرین نه برگ یاسمن دارم

بہ رندی شہرہ شد حافظ پس از چندین ورع اما	۱۱	چہ غم دارم چو در عالم امین الدین حسن دارم

غزل (۱۷)

این چہ شوریست کہ در دورِ قمر می بینم	۱	ہمہ آفاق پر از فتنہ و شر می بینم
ہر کسے روز بہی می طلبد از ایام	۲	مشکل این ست کہ ہر روز بتر می بینم
ابلہان را ہمہ شربت ز گلاب و قند ست	۳	قوت دانا ہمہ از خون جگر می بینم
اسپ تازی شدہ مجروح بزیر پالان	۴	طوق زرین ہمہ در گردن خر می بینم
دختران را ہمہ جنگ ست و جدل با مادر	۵	پسران را ہمہ بدخواہ پدر می بینم
ہیچ رحمے نہ برادر بہ برادر دارد	۶	ہیچ شفقت نہ پدر را بہ پسر می بینم
پند حافظ بشنو خواجہ برو نیکی کن	۷	زانکہ این پند بہ از دُر و گہر می بینم

غزل (۱۸)

دلبرِ جانانِ من برد دل و جان من	۱	برد دل و جان من دلبر جانان من
از لب جانان من زندہ شود جان من	۲	زندہ شود جان من از لب جانان من
روضۂ رضوان من خاک سر کوی دوست	۳	خاک سر کوی دوست روضۂ رضوان من
این دل حیران من والہ و شیدای تست	۴	والہ و شیدای تست این دل حیران من
یوسف کنعان من مصر ملاحت تراست	۵	مصر ملاحت تراست یوسف کنعان من
سرو گلستان من قامت دلجوی تست	۶	قامت دلجوی تست سرو گلستان من
حافظ خوشخوان من نقد کمال غیاث	۷	نقد کمال غیاث حافظ خوشخوان من

غزل (۱۹)

مطرب خوش نوا بگو تازه بتازه نو بنو	۱	باده دلگشا بجو تازه بتازه نو بنو
با صنمی چو لعبتی خوش بنشین بخلوتی	۲	بوسه ستان بکام از و تازه بتازه نو بنو
ساقی سیم ساق من نیست مقیم با پیش	۳	زود که چه کنم سبو تازه بتازه نو بنو
بر ز حیات کی خوری گر نه مدام می خوری	۴	باده بخور بیاد او تازه بتازه نو بنو
شاهد دلربای من میکند از برای من	۵	نقش و نگار و رنگ و بو تازه بتازه نو بنو
باد صبا چو بگذری بر سر کوی آن پری	۶	قصه حافظش بگو تازه بتازه نو بنو

غزل (۲۰)

پدید آمد رسوم بی وفائی	۱	نماند از کس نشان آشنائی
برند از فاقه پیش هر خسیسی	۲	کنون اہل ہنر دست گدائی
کسی کو فاضل است امروز در دہر	۳	نمی بیند ز غم یکدم رہائی
کسی کو جاہل ست اندر تنعم	۴	متاع او بود ہر دم بہائی
اگر شاعر بخواند شعر چون آب	۵	که دل را زو فزاید روشنائی
نبخشندش جوی از بخل و امساک	۶	اگر خود فی المثل باشد سنائی
خرد در گوش ہوشم دوش میگفت	۷	برو صبری بکن در بی نوائی
بیا حافظ بجان این پند بنوش	۸	که گر از پا بیفتی بر سر آئی

انتخاب رباعیات حکیم عمر خیام

(۱) رباعی

از گردش چرخ ہیچ مفہومم نیست	۱	جز رنج زمانہ ہیچ موہومم نیست
ہر چند بکار خویش در رسے نگرم	۲	عمرم بگذشت ہیچ معلومم نیست

(۲) ایضاً

پیش از من و تو لیل و نہاری بودہ است	۱	گردندہ فلک برای کاری بودہ است
زنہار قدم بخاک آہستہ نہی	۲	کان مردمک چشم نگاری بودہ است

(۳) ایضاً

یک جرعۂ می ز ملک کاؤس بہ است	۱	وز تخت قباد و مملکت طوس بہ است
ہر نالہ کہ رندے بہ سحر گاہ زند	۲	از طاعت زاہدان سالوس بہ است

(۴) ایضاً

ساقی قدحی کہ کار عالم نفسی است	۱	گر شادی از و یک نفس آن نیز بسی است
خوش باش ز ہر چہ پیش آید ز جہان	۲	ہرگز نشود چنانکہ دل خواہ کسی است

(۵) ایضاً

ابر آمد و باز بر سر سبزہ گریست	۱	بے بادۂ ارغوان نمی باید زیست
امروز کہ این سبزہ تماشا گہ ماست	۲	تا سبزۂ خاک ما تماشا گہ کیست

رباعی (۶)

با ہر بد و نیک راز نتوانم گفت	۱	دانم سخنے و راز نتوانم گفت
حالے دارم کہ شرح نتوانم داد	۲	رازے دارم کہ باز نتوانم گفت

ایضاً (۷)

این کہنہ رباط را کہ عالم نامست	۱	آرام گہ ابلق صبح و شام است
بزمی است کہ وا ماندہ صد جمشید است	۲	قصریست کہ تکیہ گاہ صد بہرام است

ایضاً (۸)

از باد صبا دلم چو بوے تو گرفت	۱	ما را بگذاشت جستجوے تو گرفت
اکنون ز منش ہیچ نمے آید یاد	۲	بوئے تو گرفتہ بو د خوے تو گرفت

ایضاً (۹)

آن قصر کہ بہرام درو جام گرفت	۱	روبہ بچہ کرد و شیر آرام گرفت
بہرام کہ گور مے گرفتے دائم	۲	امروز نگر کہ گور بہرام گرفت

ایضاً (۱۰)

من بندہ عاصیم رضای تو کجاست	۱	تاریک دلم نور صفائی تو کجاست
ما را تو بہشت گر بطاعت بخشئے	۲	این بیع بود لطف و عطای تو کجاست

ایضاً (۱۱)

بیگانہ اگر وفا کند خویش منست	۱	ور خویش جفا کند بد اندیش منست

گر زهر موافقت کند تریاک است	۲	ور نوش مخالفت کند نیش منست

رباعی (۱۲)

جانم بفدای آنکه او اهل بود	۱	سر در قدمش اگر نهم سهل بود
خواهی که بدانی بیقین دوزخ را	۲	دوزخ بجهان صحبت نا اهل بود

ایضاً (۱۳)

آنها که کهن شدند و آنها که نواند	۱	هر یک بمراد خویش یک یک برسند
این سفله جهان بکس نماند جاوید	۲	رفتند و روند و دیگر آیند و روند

ایضاً (۱۴)

آنها که در آمدند و در جوش شدند	۱	آشفته ناز و طرب از هوش شدند
خوردند پیاله و مدهوش شدند	۲	در خواب عدم جمله هم آغوش شدند

ایضاً (۱۵)

چون کار نه بر مراد ما خواهد بود	۱	اندیشه و جهد ما کجا دارد سود
پیوسته نشسته ایم در حسرت آنکه	۲	دیر آمده ایم رفت میباید زود

ایضاً (۱۶)

تا چند اسیر رنگ و بو خواهی شد	۱	چند از پی هر زشت نکو خواهی شد
گر چشمه زمزمی و گر آب حیات	۲	آخر بدل خاک فرو خواهی شد

ایضاً (۱۷)

دردهر آن که نیم نانے دارد	۱	از بهر نشست آستانے دارد
نه خادم کس بود نه مخدوم کسے	۲	گوشاد بزیے که خوش جہانے دارد

رباعی (۱۸)

روزی که جزاے هر صفت خواهد بود	۱	قدر تو بقدر معرفت خواهد بود
در حسن صفت کوش که در روز جزا	۲	حشر تو بصورت صفت خواهد بود

ایضاً (۱۹)

قومے ز گزاف در غرور افتادند	۱	قومے ز پئے حور و قصور افتادند
معلوم شود چو پردها بردارند	۲	کز کوے تو جملہ دور دور افتادند

ایضاً (۲۰)

آنها که کشنده شراب ناب اند	۱	وانها که بشب مدام در محراب اند
بر خشک کسے یکے نیست همه در آب اند	۲	بیدار یکے است دیگران در خواب اند

ایضاً (۲۱)

کس را پس پردهٔ قضا راه نشد	۱	وز سر خدا هیچ کس آگاه نشد
هر کس ز سر قیاس چیزے گفتند	۲	معلوم نگشت و قصه کوتاه نشد

ایضاً (۲۲)

یک نان بدو روز گر شود حاصل مرد	۱	وز کوزهٔ بشکسته دو دم آب سرد
مامور کسے دگر چرا باید بود	۲	یا خدمت چون خودے چرا باید کرد

انتخاب قطعات ابن یمین

قطعه (۱)

دلا تا چند با دنیا پرستی	۱	کنی ضایع بغفلت عمر خود را
چه جوئی کام دل از سفله طبعی	۲	که با اطلس نهد یکسان نمد را
چه پوئی در پی دنیا چو دونان	۳	که دارائی بود هر نیک و بد را
ترا ضایع کجا بگذارد آن کس	۴	که روزی میرساند دام و دد را
مرا از خواجه نفع امروز نباید	۵	وگر نه روشن است اهل خرد را
که فردا چون بمحشر جمع گردند	۶	بمن حاجت بود چون خواجه صد را

قطعه (۲)

اگر خرد یار تست ابن یمین	۱	بپرداز نه بنای کارت را
جهد کن تا بنا خوشی ندهی	۲	خوشی روز روزگارت را
وقت را مغتنم شمر کامسال	۳	ست نیابی نشاط پارت را
ترک اندیشهای دوران گیر	۴	آنچه دی بگذران بهارت را
زانکه چندان تفاوتی نکند	۵	بد و نیک تو روزگارت را

قطعه (۳)

خدائے کہ بنیاد ہستیت داد	۱	بروز الست اندر افگند خشت
گل ہیکلت را چہل بامداد	۲	بدست خود از راہ حکمت سرشت
قلم را الف مود تا بر سرت	۳	ہمہ بودنیہا یکایک نوشت
نزیبد کہ گوید ترا روز حشر	۴	کہ این کار خوبست و آنکار زشت
ندارد طمع رستن شاخ عود	۵	ہر آن کس کہ بیخ شتر خار کشت
چہ از خط فرمانش بیرون نبند	۶	چہ اصحاب مسجد چہ اہل کنشت
خرد را شگفت آید از عدل او	۷	کہ آزاد بد دوزخ این را بہشت

قطعہ

(۴)

گر جہانے ز دست تو برود	۱	مخور اندوہ آن کہ چیزے نیست
عالمے نیزت ار بدست آید	۲	ہم مشو شادمان کہ چیزے نیست
بد و نیک جہان چو بر گذر است	۳	در گذر از جہان کہ چیزے نیست

قطعہ

(۵)

ہر کہ رنجے کشید و گنج نہاد	۱	بضرورت بدیگرے بگذاشت
چون نظر میکنے بآخر او	۲	حاصل از گنج غیر رنج نداشت
خرم آنکس کہ ہمچو ابن یمین	۳	نخورد وقت شام اندہ چاشت

قطعہ

(۶)

چیزیکہ رفت رفت مکن یاد او دگر	۱	زیرا کہ تازہ کردن غم کار عقل نیست

مصراع اول		مصراع دوم
تا نقد روزگار ترا کم زیان شود	۲	بگذار زانکه سود ورا دبار عقل نیست
زنهار عقال عقل بیفکن زپای دل	۳	کاغبار غم کم است که او بار عقل نیست
مانند باغبان همه بر گل کند نشاط	۴	هر دل که خستگی وی از خار عقل نیست
خوش روزگار ابن یمین کش خدای داد	۵	آزادگی از آنکه گرفتار عقل نیست

قطعه (۷)

مصراع اول		مصراع دوم
هر که در کار خویشتن مشوره کرد	۱	گلبن باغ دولتش بشکفت
هر کسی که باشد از بد و نیک	۲	در جهان با دو شخص باید گفت
اولا آنکه او بحق گوید	۳	همچو الماس دُر تواند سفت
ثانیاً با کسی که صورت صدق	۴	سبب تو بیرون نیاورد ز نهفت
تا به سبعی که هر یکی زیشان	۵	گرد غم از دلت چگونه برفت
سخن دوست در جهان طاق است	۶	با دل خویش کرد باید جفت
گر قبول آیدت نصیحت خلق	۷	غم خود خور که روزگار آشفت

قطعه (۸)

مصراع اول		مصراع دوم
ایدل ازین جهان اگرت رای رفتن است	۱	در نه قدم کنون که ترا پای رفتن است
از ماسوا اگر نشوی منقطع بکل	۲	معلوم کی شود که ترا پای رفتن است
قطع علائق است نخستین بسیچ راه	۳	آنرا که زین مقام تمنای رفتن است
دنیا پلیست در گذر رود آخرت	۴	در وی مکن مقام که پل جای رفتن است

هر کو فتد چو ابن یمین در جهان جان	۵	او را که هست رحل چه پروای رفتنست

قطعه (۹)

ای دل اگر زمانه بصد غم نشانده است	۱	بنشین و صبر کن که صبوری دوای اوست
با جور روزگار نشاید ستیزه کرد	۲	آنکس که کرد این مثلی خوش برای اوست
با پیل زنده پشه چو پهلو همی زند	۳	گر جان بباد برد بحق سزای اوست
گر عاقلی بود ببرد در ره صواب	۴	از وی بدانکه آن نه ز فکر و خطای اوست
ور جاهلی بمنصب عالی رسد مگوی	۵	کان مال و منصبش ز مدد عقل و رای اوست
چون کارها بجهد میسر نمی شود	۶	وان زیبد آنکسی که خرد رهنمای اوست
گر کار نیک و بد نشود شاد و مضطرب	۷	داند که هر چه هست بحکم خدای اوست

قطعه (۱۰)

ای دل غم جهان مخور این نیز بگذرد	۱	گیتی چو هست بر گذر این نیز بگذرد
گر بد کند زمانه تو نیکو خصال باش	۲	بگذشت بس از این بتر این نیز بگذرد
ور دور روزگار نه بر وفق رای تست	۳	اندوه مخور که بیخبر این نیز بگذرد
بالجمله پاس دار که مردان مرد را	۴	بگذشت ازین بسی بسر این نیز بگذرد
منت خدای را که شب دیر پا ز غم	۵	افتاد با دم سحر این نیز بگذرد
ابن یمین ز موج حوادث مترس از آنکه	۶	هر چند هست با خطر این نیز بگذرد
تشویش خاطر است ولی شکر چون نکرد	۷	ایزد قضا جز این قدر این نیز بگذرد

قطعه (۱۱)

مصراع اول	شماره	مصراع دوم
مرد باید که هر کجا باشد	۱	عزت خویشتن نگه دارد
خودپسندی و ابلهی نکند	۲	هرچه کبر و منی است بگذارد
بطریقی رود که مردم را	۳	سر موئی ز خود نیازارد
همه کس را ز خویش به داند	۴	هیچکس را حقیر نشمارد
سروزر در طلب نهد وانگه	۵	تا مگر دوستی بدست آرد

قطعه (۱۲)

مصراع اول	شماره	مصراع دوم
گفتم که یکی نتوان یافت در آفاق	۱	یاری که توانیم همه عمر بهم بود
سرتاسر آفاق بگشتیم و ندیدیم	۲	یاری که توان گفت که از اهل کرم بود
قانون کرم چیست وفا و کرم و دم	۳	یاری که توان یافت دراین همه کم بود
دیدیم سه یار از همه آفاق که ایشان	۴	آئین وفا بود و دم صدق و قدم بود
یاری که بدست آمد و سر باخت بیاری	۵	واندر همه عالم لقبت [illegible] بود [illegible] بود
وان یار که شد همدم و دم زد ز سر صدق	۶	صحبت که با این همه [illegible] همدم بود
وان یار که با ما بوفا زیست که یکدم	۷	غیبت نشد و از دل [illegible] زده غم بود
گر معرفتت هست برو زین مطلب یار	۸	تا عاقبة الامر نیابی بعدم بود

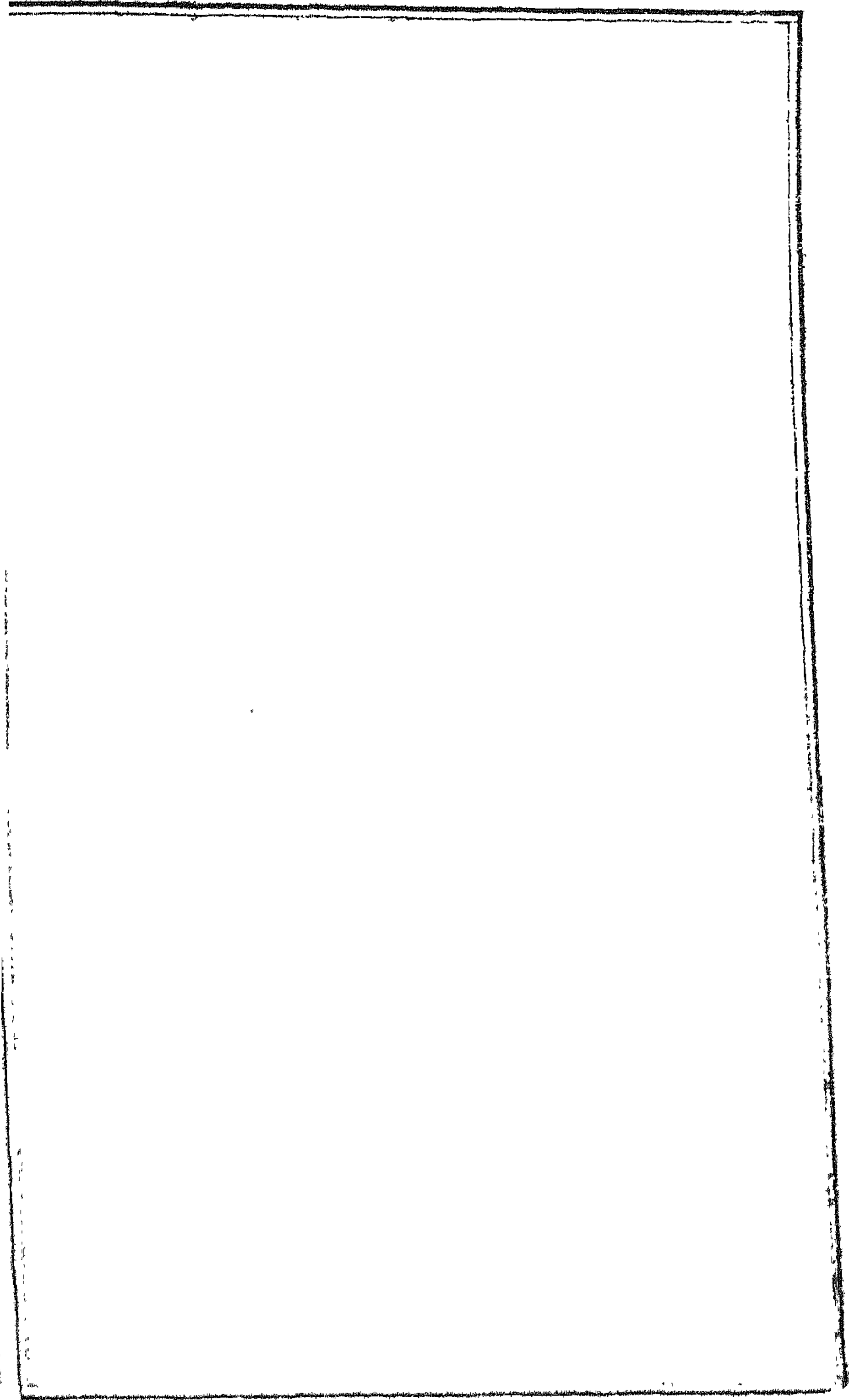
قطعه (۱۳)

مصراع اول	شماره	مصراع دوم
از هنر مرد بهره ور گردد	۱	چون بر صاحب هنر گردد

قطرهٔ آب مختصر مایه	۲	چون بدریا رسد گهر گردد
سنگ را چون دوام می تابد	۳	تابش آفتاب زر گردد
صحبت نیشکر چو یابد آب	۴	بضرورت همان شکر گردد
چه عجب گر ز صحبت نیکان	۵	هر دم نیک نیکتر گردد
پسر نو رسیده شاید بود	۶	که دو ساله چون پدر گردد
پیر مسکین طمع ندارد باز	۷	شانزده ساله چون پسر گردد
سبزه گر احتمال آن دارد	۸	که بنحو دستی بزرگتر گردد
غله چون زرد شد امید نماند	۹	که دگر باره سبزتر گردد

قطعه (۱۳۴)

ای پسر همنشین اگر خواهی	۱	همنشینی طلب ز خود بهتر
مثل آتش که باهمه گرمی	۲	سرد گردد بوصل خاکستر
ور چه باشد فسرده طبع انگشت	۳	چون بآتش رسد شود اخگر
گر تو خواهی که نیک نام شوی	۴	دور باش از بد ای عزیز پدر
وین سخن را که گفت ابن یمین	۵	در صلاح و فساد آن بنگر
گر پسندیده نایدت مشنو	۶	ور پسند آیدت از آن مگذر



بیان الفاظ متقلب در دو فصل

فصل اول در بیان معنی الفاظ مبسوطه و مفرده

الف

(۱) این حرف چون در اول کلمهٔ ثنائی یعنی دو حرفی واقع شود و همیشه مفتوح باشد و ما بعدش به حرکت خود چون اگر و آبرو و آبا و آبی که در اصل گر و بر و با و بی بود فردوسی گوید بیت ابر بارهٔ جنگجوی سوار * برون رفت از قلعهٔ دیو سار * رودکی گوید بیت تا نوی ابر گل رخ تو گرد شبنمی * شبنم شده است سوخته چون اشک ماتمی * فردوسی گوید بیت ابا خلعت فاخر از خرمی * همی رفتی و مینوشتی زمی * حکیم اسدی گوید بیت بد و گفت ایدر ابی کام تو * نه پویم نه جویم بجز نام تو * سعدی گوید بیت ابی حکم شرع آب خوردن خطاست * وگر خون بفتوی بریزی رواست * و استشهاد بدین بیت وقتی شود که در مصرع اول بجای نه لفظ الف یعنی ابی باشد اما بدانچه در اکثر نسخ نه بی بتون نافیه یا به بی بیای زائد دیده شد استدلال تمام نمیشود و چون در اول ثلاثی یا رباعی یا خماسی وغیره واقع شود و ما بعد او ساکن کنند اگر اجتماع ساکنین لازم نیاید و همان حرکت ما بعد بود دهند و این الف را فارسیان الف وصل گویند چون اشکم و اشتم و اشکره و اشتر و اشتلم و اعجوبه و استر و اشگرف و افراسیاب که در اصل شکم و ستم و شکره بکسر اول و شتر و شتلم و عجوبه با لضم و ستر و شگرف و فراسیاب بالفتح بود امیر خسرو گوید بیت اشکره را گشت بهین دستگاه * از هنر خویش ز بر دست شاه * ناصر علی گوید بیت الهی از خود م بستان و ظلم کن * بنور پاک بین اشتلم کن * مولوی فرماید بیت شیر بی گوش و سر و اشکم که دید * اینچنین شیری خدا خود نافرید * و هرگاه حرف با بر و در آید به یا بدل شود چون بیفگن

وبعید از تحقیق نیست اگر کلمه دیگر بود در آید چون آسیاب که در اصل آس آب بود و اگر در وسط
واقع شود برای دعا باشد چون بهرازو نیاد و زاد مدیر چون سپه سالار و رستاخیز و آمرزگار بمعنے
سپه سر و رستخیز و آمرزگر و آمرزگار یعنی کردگر و از همین قبیل ست و اسب نام پادشاه که در اصل
دو آسپ بود چون او را دو اسپ با شتر بود بدین اسم مسمے گشت و بعضے گفته اند که معنی درخت است از آنا
مرکب ست از دار و آسپ چه اگر او را آسپ بزرگ بود و شتر یا شتر بود مشابه به درخت مرکب ست
از موی که بزبان سریانے اول بمعنی تابوت و ثانی بمعنے آب ست چون ایشان او را از
خوف فرعون درمیان تابوت در دریاے نیل یافته بودند بدین اسم مسمے شد و در بیت
قول استدلال بدین لفظ نمیشود حافظ گوید بیت پیاله در کفنم نه که در سحرگه حشر بفتوی ز دل
ببرم هول روز رستاخیز ۞ و اگر در آخر واقع شود براے ندا باشد چون دلا و جانا که در اصل ای دل
وای جان بود غنیمت گوید بیت پناه امنا عاجز نوازا ۞ جهان را جان و جان را چاره سازا
و برای کثرت چون خوشا و بسا و بدا یعنی بسیار خوش و بسیار بسیار و بسیار بد و گاہے افادہ
معنے اسم فاعل چون کوشا و نیوشا و دانا و بینا و گدا یعنی کوشنده و نیوشنده و داننده و بیننده
و گدیه کننده و گاہے افاده معنی مصدری کند چون فراخا و ژرفا و درازا و پهنا یعنی فراخ بودن
و دراز بودن و ژرف بودن و پهن بودن و گاہے افاده معنی ضمیر متکلم کند چون ملاذا و معاذا
بمعنے ملاذ من و معاذ من و گاہے محض براے تحسین لفظ آید چنانچه گفتا و رفتا و درویشا
و سلطانیا یعنی گفت و رفت و درویشے و سلطانے خاقانی گوید بیت بدا سلسل نیا کورا
بود رنج دل انشوبی ۞ خوشا درویشیا کورا بود عیش تن آسانے ۞ خواجه حافظ گوید بیت خوبان
پارسی گو بخشندگان عمرند ۞ ساقی بده بشارت پیران پارسا را ۞ یعنے پیران پارسا را و نیک
تمانیکه از مذاق فارسے بهره ندارند پارسا را بمعنے تعریف گویند [illegible] لفظ [illegible] ست

چه با وجود فوت ربط مصراع ثانی باول نظر بملاحظه بیت لاحق
بیت
گر مطرب حریفان
این نغمه خوش سرآید ٭ در رقص و حالت آرد پیران پارسا را ٭ مستلزم تکرار قافیه میشود و
وتا دا این بر اهل خبرت پوشیده نیست و گاهی در آخر مندوب زائده باشد برای مد صوت
چنانچه دریغا و دردا
نظم
وا فریادا عشق وافریادا ٭ کارم بیکی شوخ ستمگار افتادا ٭ گر داد من
شکسته وادادا ٭ ور نه من و عشق هر چه بادا بادا ٭ و در بعضی جا افاده معنی قسم میکند
چون حقا و ربا بمعنی قسم حق و قسم رب و در آخر الفاظ ترکی بجای های مختفی واقع شود و آنرا
الف خواندن غلط است لیکن در نوشتن بالف باید نوشت چون سرکا و چلکا و قما و نیز الف
که در آخر کلمه اعلام هندی واقع شود آنرا بالف باید نوشت و بعضی بر آنند که آنرا بهای مختفی
باید نوشت چون سوانه و کلیانه نام قریه که بهندی سوانا و کلیانا گویند و تحقیق آنست که
اسمای رجال را بالف و اعلام مواضعات را بها باید نوشت چون پراگا و کریا و سوانه و کلیانه
و بیا بدل شود چون باین و بدین ٭ بیا چون ارمغان و یرمغان و الکدش و یکدش
بمعنی دو تخمه از آدمی و غیره که آنرا دیلم بترکی و مولد بعربی و دو رگه بفارسی گویند بنیا این گوید
بیت چند بنیا بین که نرگس بی می از تأثیر شان ٭ میکند مستی و مخموری چو چشم یکدگرشان ٭
و چون در میان دو کلمه واقع شود برای اتصال معنی کلمه اول باشد بمعنی کلمه ثانی چون دوشا
دوش و لبالب و مالامال یعنی دوش بدوش و لب بلب و مال بمال همچنین رنگارنگ و
گوناگون و دوادو و تگاپو که در اصل رنگ برنگ و گون بگون و دو بدو و تگ و پو بود و حق
آنست که الف این کلمات برای اشباع باشد چنانچه در باب دوم مذکور خواهد شد ان شاء الله تعالی
و گاهی بمعنی واو عطف آید چون شبا روز و سالاماه یعنی شب و روز و سال و ماه جامی گوید
بیت چو یوسف همنشین شد با زلیخا ٭ شبا روزی قرین شد با زلیخا ٭ و باید دانست که در

اول کلمه فرس الف ممدوده نیز زاید آمده مثل آزرده و زرده و آشتنگ و تنگ و آگوفت و کوفت
و آهنگ و هنگ و آرخ و رخ بمعنی گوشت پاره که بر روی پدید و در عربی آنرا ثولول و بهندی
مسّا خوانند و آدرفش و درفش که بدال زده و رای مفتوحه و فای ساکنه و شین منقوطه آلتی ست
چرم دوزان را که بدان چرم را سوراخ کنند اسدی گوید **بیت** خصمت بود بجنگ خفته
و تیرت آدرفش * تو اژدها و کوه و تیرت اندیش تو صدا * خاقانی گوید **بیت** تو گر چه درفشها نمائی
گاهی نکنی گره کشائی * همچنین آشنا و شنا بمعنی شنا و رسعدی گوید **بیت** گر غرقه کردند
در شنا * برهنه توانی زدن دست و پا * مولوی گوید **مصرع** آشنا بگذار در کشتی نوح * و بعضی
گویند هر الف مقصوره را ممدوده خواندن نیز روا ست چون اچار و آچار و اماس و آماس و اماده
و آماده نظامی گوید **بیت** ز آچارها هر چه باشد عزیز * ترنج و به و نار و نارنج نیز * و بعضی برانند
که الف ممدوده در اول شنا برای افادهٔ معنی اسم فاعل ست یعنی شنا کننده خسرو گوید **بیت**
تو ریکی ماهی و دوم زرهوا * ماهی چه بین تاب آشنا * خواجه حافظ گوید **بیت** کشتی شکستگانیم
ای باد شرطه برخیز * باشد که باز بینیم آن یار آشنا را * یعنی آن یار شنا کننده را و این بر تقدیریست
که در مصرع اول لفظ شکستگانیم باشد اما در صورتیکه لفظ نشستگانیم باشد چنانچه در بعضی نسخه
مندرج ست آشنا بمعنی دوست خواهد بود -

(ب) برای الصاق و صله یعنی برای ربط دادن فعل به اسم آید چون گذشتم بدیشان
بعمرو و برای سببیت آید چنانچه رفتم بملاحظه دشمن و معیت مثل آمدم بفلان و ظرفیت مانند بخانه
خود رفت و به لشکر رفت و به بلدهٔ کابل رفت یعنی بطرف خانهٔ خود رفت و بطرف لشکر رفت و بطرف
شهر کابل رفت و قسم چون بخدای رب العزة و برای توسل و استعانت چنانچه بالحق و بالقرآن
و بالنبی و آله الامجاد و جامی گوید **بیت** خداوندا بپیران جوان بخت * بخوبان آسمان تیز بخت

فلک با چتر او در جا پلوسی ✤ زمین با تخت او در خاک بوسی ✤ و بمعنی بر موجود گوید بیت عرفی

کن در سنجالت دن ✤ مشت آبی بروی غفلت زن ✤ یعنی بر روی غفلت زن و زائده

چنانچه بنجور و بزان و بده و نیز زائده می شود در جائیکه بعد از کلمه که با متصل هست لفظ دریا بر

باشد سعدی گوید بیت بدریا در منافع بیشمارست ✤ اگر خواهی سلامت بر کنارست

یعنی در دریا منافع بیشمارست سوزنی گوید بیت قهر تو برا عدای تو شوم بر آید ✤

چون تا ختن رستم سگزی به پسر بر ✤ یعنی بر پسر و بمعنی برای آید سعدی گوید بیت هر که

آمد عمارت نو ساخت ✤ رفت و منزل بدیگری پرداخت ✤ و بوا و بدل شود چون آب

و آو و خواب و خوا و و بیران و ویران و برنا و ورنا و باز و واز و بلی و ولی و بغا

چون زبان و زفان و زبانه و زفانه منوچهر میگوید بیت مرغان زفان گرفته یکسر ✤

بگشاده زفان زدام چنبر ✤ حکیم سوزنی گوید بیت یادی که آن نور دین رسید مرا گفت ✤

کرده زفان تیز چون زفانهٔ آتش ✤ و بمیم چون غژب و غژم بمعنی دانه انگور فخری

گوید بیت از دست میر شیخ سحاب ازین برد ✤ لعل و عقیق رو بیداز زر بجای غژب ✤

ابو العلا گوید بیت زهر و اندر تا لم عقیقم اندر غژم ✤ سهیلم اندر رخم افتابم اندر جام ✤

(پ) (پ) این حرف در لغت عرب نیامده گاهی بفا بدل شود چون پیل و فیل و

سپید و سفید و پتی بپای تازی چون پژوه و بژوه نام شهر نسبت بآن بژودی

گویند تپ و تب تاپ و تاب -

(ت) (ت) این حرف برای خطاب واحد آید چون در ابتدا واقع شود مضموم بود و پس اگر

متصل بکلمه دیگر نشود وا و معدوله در آخر او زیاده کنند چون تو و اگر پیوسته باشد وا و زیاده

نکنند چون ترا و چون در آخر واقع شود ساکن بود چون کت و بایدت و شایدت فعلا هست

یعنی که باید ترا و شاید ترا و غلام ترا درین مقام افاده مفعول دهد و گاهی مضاف الیه
چون دینت واینت وآنت یعنی دین تو و آئین تو و این تو و آن تو حکیم سنائی گوید
بیت آنت بخشودن اینت بخشیدن ✽ اینت نوشیدن آنت پاشیدن ✽ و گاهی تعجب
آید سعدی گوید بیت ای آنکه باقبال تو در عالم نیست ✽ گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست ✽
یعنی قبول کردم که غم خود نیست غم ما هم نیست نظامی گوید مصرع لعنت بامن فروش باغت
را ✽ یعنی باغ خود را و بدال بدل شود چون زرتشت و زردشت ✽ بیت و بید و توت و تود
نظامی گوید بیت کرمی که از تود شد از برگ تود به رخها او ابریشم ... بسود ✽ چنین تحفه
و کند جدا و کت با تو و کد با تو در آخر کلمات زائد هم آید چون پش و پشت بانش و بالشت
و فراموش و فراموشت قدسی گوید بیت زبانش گرد پایچ از فراموشت ✽ بدندان وا
مروی بریده انگشت ✽ وار همین قبیل ست دسترس و دسترست سنائی گوید
بیت جهدی بس چو دسترس داری ✽ تو در آزردن ستمگاری ✽ عسجدی گوید بیت
دست سیفگن چو دسترست نیست ✽ کار در خور دشمنان سپیدت نیست ✽

(ش) این حرف در فارسی زیاده و در ترکی مستعمل است چنانچه گذشت اما شین
نام برادر افراسیاب ترکیست و کیومرث بکاف فارسی و تای مثناه فوقانیه بمعنی آن گویا
و زنده و شنگ و شغ که بمعنی بهت است در اصل تنگ بتای مثناه فوق بقا بوده

(ج) اگاهی برای عربی بدل شود چون ... بمعنی ...
چوچه یعنی بچه مرغ که بعربی فرخ گویند ابو شکور گوید بیت ز دیدار ... ✽ ...
گویند زرد گلو ✽ و برای فارسی چون کژ و کژ ... چنین همچون کاج و کاژ و بکاف فارسی
چون اخشیج و اخشیگ و تیج و تیگ و بتای مثناه فوقانیه چون تاج و تاژ و ... تاراج

گوید بیت * بفرق عزارش از گرانمایه تاتار امیر و بتارات * یعنی بتاراج ولفظ تارات درین بیت احتمال دارد که جمع تاره بمعنی مرتبه باشد * بدین تقدیر استدلال نمی شود -

(چ) این حرف در لغت عربی نیامده است و در فارسی گاهی برای علت آید چنانچه از آنجا که آمدم چه خوش وزان بود و برای استفهام چنانچه میگوئی آمدن تو چه فهم و برای تفخیم یعنی عظمت بیان چیزی پس اگر در صورت مضموم بود واو معدوله در آخر او زیاده کنند انوری گوید بیت * قدرت تو آیت بقدرت مطلق * کنند شکل بخار چو گنبد ازرق * یعنی گنبد عظیم الشان و بلند مقدار و اگر مکسور باشد های مختفی برای اتمام کلمه و انتهای حرکت آید هم او گوید بیت آید و ستگان خواجه دنیا گر اعتقاد * بی بندگیش دشمن خویشتم چه دشمنم * یعنی دشمن کلانم و گاهی بمعنی هر چه انوری گوید بیت چه باشد بسیر وجودی فرست * که چون گرد چه سفر و استاده ام * یعنی هر چه بسیر باشد مخفف چیزی چنانچه گوید هر چه نباید دلبستگی را نشاید یعنی هر چیزی پس اگر بکلمه دیگر متصل باشد های مختفی ماقبل مکسور یا واو معدوله ماقبلش مضموم در آخر او زیاده کنند چنانچه چه و چو و اگر بکلمه دیگر متصل باشد زیاده نکنند چنانچه چرا یعنی برای چه و گاهی بشین معجمه بدل شود چون کلاچ و کلاش و بیچ و بیخ خسته بمعنی شعله آتش و اخگر و زاله بدر چاچی گوید بیت * مه بکند آورد سنبل زاتش پدید * بیخچه پدید آورد آتش او دمید هم * از هر و یکی گوید بیت آتش عشق را بس سوزست * شعله است و هم او بخشد * و بدانکه فارسی چون کاج و کاژ بمعنی درخت صنوبر از یکی گوید بیت یکی چادری چو سپهر بسیکن و دراز * بپا در پیچ ترا بیالای کاژ *

(ح) (ح) این حرف در فارسی نیامده هر جا که در فارسی زبان زد شود از تغیر لهجه عجمی است که میخواهند فارسی را بمخرج عربی تکلم کنند چون حیز و حال که در اصل هیز و هال بود۔

(خ) (خ) اکثر بغین معجمه بدل شود چون سیخ و سیغ بمعنی چیزی راست مانند نیزه و ستون وتاخ و تاغ بمعنی درختی که آتش چوب آن از هیزم دیگر بیشتر ماند و بعربی غضات گویند ازرقی گوید بیت آب است جو او و دل خلق چون خوید ۞ خشمش چو آتش است و تن خشک خصم تاغ ۞ اسدی گوید بیت پر از کوه و بیشه جزیره فراخ ۞ همه عود و بادام و هم مشک تاخ ۞ و بقاف چون چخماق و چقماق و بها مثل خاک و هاک و خجیر و هجیر بفتح اول و یای معروف بمعنی پسندیده و نام پسر گودرز که سهراب او را در جنگ زنده گرفت وقتی که با ایران میرفت در قلعه سپید دژ که در سرحد است فردوسی گوید بیت هجیر دلاور میان را ببست ۞ بران باره تیز تگ بر نشست ۞ هم او گوید بیت بشاه جهان گفت زرتشت پیر ۞ که در دین ما این نباشد هجیر ۞ همچنین خلالوش و هلالوش بمعنی فتنه و آشوب و خیر و هیر و نام گلیست و خستو و هستو بمعنی مقر و معترف۔

(د) (د) این حرف در آخر کلمه افاده معنی [illegible] کند چون گند و زید و کند و گاهی بتا بدل شود چون خاد و خات بمعنی غلیواژ و شواد و شوات بمعنی [illegible] و [illegible] بمعنی [illegible] که در اصل [illegible] بود [illegible] گویند [illegible] گوید بیت [illegible]
[illegible] گوید بیت [illegible]
[illegible] چون [illegible] بمعنی آتش [illegible] علیه الصلواة والسلام [illegible] گوید بیت [illegible]
[illegible]

اگر بهر مصر فتنی گل ست و نبید ❊

(ذ) این حرف را در فارسی از دال بدین ضابطه امتیاز کرده اند که اگر پیش از حروف صحیح ساکن بود مهمله خوانند و اگر حرف صحیح متحرک یا حرف علت بود معجمه خوانند خواجه نصیر گوید رباعی آنانکه بفارسی سخن میرانند ❊ در معرض ذال دال را بنشانند ❊ ماقبل وی ار ساکن جز وای بود ❊ دال است وگرنه ذال معجم خوانند ❊

(ر) گاهی بلام بدل شود خواه در اول چون روخ و لوخ بالضم بمعنی گیاهی که ازان بوریا بافند زرتشت بهرام گوید بیت شود سخ زرد و نشفت لوخ گرد ❊ تنست با یک همچون دوخ گرد ❊ خواه درمیان چون ارونده و الوند خواه در آخر چون کاچار و کاچال بمعنی اسباب و رخت خانه و چنار و چنال بمعنی درخت معروف و ریچار و ریچال بمعنی اچار فخری بیت ترک و تاز حوادث و فتن ❊ ما را نه خانه ماند نه مایه نه رخت نه کاچال ❊ ناصر خسرو گوید بیت

که هر یک چه بازار ریچار دارند ❊ من از بینوای بنجود عاجزم

(ز) بجیم تازی بدل شود چون روز و روج و سوز و سوج و پوزش و پوجش و آوینا و آویج و بجیم فارسی چون پزشک و پچشک بمعنی طبیب بغین معجمه گریز و گریغ و ستیز و ستیغ فردوسی گوید بیت ندارد کس از چنگ داور گریغ ❊ اگر چه گریزد بهر و میغ ❊ و بسین مهمله چون ایاز و ایاس نام غلام سلطان محمود که معشوق او بود و همچنین انگز و انکس بمعنی کجک که فیلبان در دست دارند فرید احول گوید بیت نشسته پشت پیل چو ابر ❊ انگز زر چه از کجک در دست ❊

(ژ) این حرف خاصه فرس است بجیم تازی بدل شود چون کاژ و کاج و لاژورد و لاجورد و ژولیده و جولیده جامی گوید بیت موی ژولیده رخ گرد ناک ❊ سینه خراشیده دل چاک

(س) اگاہے شین معجمه بدل شود چون گشتی و کشتی در قدیم بسین مهمله بود الحال بسین معجمه خوانند و همچنین فرشته که در اصل فرسته بود بمعنی فرستاده که بعربی رسول گویند و پای پوش که در اصل پای پوس بود و به معنی آماه و آماس و خروس و خروش و کرده و بعد فارسی نیز خروس و خروش [illegible] گوید بیت [illegible]

(ش) شین معجمه واحد غائب [illegible] ضمیر است و افاده معنی [illegible] چون [illegible] یعنی خورد او را و زد او را و اگاهے بمعنی الیه [illegible] چون پیش و ریش یعنی [illegible] روی او و گاهی خود آید سعدی گوید بیت [illegible] آن شوکتش این [illegible] یعنی بآن شوکت بود [illegible] ایران [illegible] سعدی گوید بیت هر که در خردیش ادب نکند در بزرگی فلاح از و برخاست یعنی هر که در خردی ادب نکند وی او [illegible] در بزرگی پریشان و خوار گردد و استدلال بدین بیت [illegible] در اکثر نسخ است اما بدانکه در بعضی نسخ [illegible] بیت ثانی که بیت چوب تر را چنانچه خواهی بپیچ نشود خشک جز بآتش راست [illegible] تامل می باید [illegible] کما لا یخفی و گاهی بجیم تازی استعمال کنند چون کاج و کاش [illegible] کاشکے خواجه حافظ گوید بیت فتاده در سر حافظ هوای چون تو شهی کمینه ذره خاک در تو بودی کاج و سعدی گوید بیت کاش کانانکه عیب من گفتند روی ای دلستان بدیدندی و گاهی بسین مهمله چون شارو و سارو و شارک و سارک [illegible] اسم فاعل از پاشیدن و گاهی در آخر افاده معنی حاصل مصدر کند [illegible] خواهد بود چون [illegible] و کاهش و خواهش —

(ص ض ط ظ ع)
(ص ض ط ظ ع) این پنج حرف در لغت فرس نیامده اما صد و شصت در قدیم بسین مهمله می نوشتند متأخرین بواسطهٔ رفع اشتباه بکلمات دیگر که سد و شست باشد بصاد معنونه نوشتند اما طا از طپیدن و طلا و طپانچه و طپار و امثال این همه بتای منقوطه آمده است و همچنین عین مهمله اگر در کلمهٔ فارسی یافته شود در اصل الف بوده که تغییر یافته او را عین خوانده اند

(غ)
(غ) این حرف در آخر بیشتر کلمات زاید آید چون کیا و کیاغ و چرا و چراغ و گاهی بقاف بدل شود چنانچه چناغ و چناق و ایلغ و ایلاق و بکاف فارسی چون لغام و لگام و غوچ و کوچ و گرجستان و غرجستان ⁂

(ف)
(ف) این حرف بجای بای فارسی آید چون جاماسف و گشتاسف نام پادشاهی اصل جاماسپ و گشتاسپ بود شاعر گوید بیت این تاج زر یافتی یادگار ⁂ رسید ارشاد گشتاسف اسفندیار ⁂ و با بای تازی چون زفان و زبان و مثالش گذشت و بواو چون فرخج و ورخج یعنی زشت مسعود گوید بیت در زاویه ورخج و تاریکم ⁂ با پیرهن سطبر و خلقانم ⁂ و فام و وام یعنی رنگ امیر خسرو گوید بیت کاغذ شامی نسب صبح وام ⁂ گشت آرایش صبحش بشام

(ق)
(ق) این حرف در لغت فرس نیامده و اگر یافته شود در اصل غین معجمه بوده یا کاف تازی چون قالیچه و قلندر و قند که در اصل غالیچه و غلندر و کند بود.

(ک)
(ک) این حرف اکثر برای ربط آید زلالی گوید بیت گوشه نشین گفت کای نازنین ⁂ واقعه رفت چنان و چنین ⁂ و برای علت چنانچه فلان را زدم که مفسد بود و برای تفسیر چنانچه دیدم مرد که در شب همراه تو بود و بمعنی هر که سعدی گوید بیت دگر کشور آباد بیند بخواب ⁂ که دارد دل اهل کشور خراب ⁂ یعنی هر که دارد و برای مفاجات یعنی ناگاه عرفی گوید بیت ⁂ سوخته جانی که بکشمیر درآید ⁂ گر مرغ کباب است که با بال و پر آید ⁂ یعنی

یکی با یک باہال وی آید و برای استفهام و آن بر سه قسمت **انکاری** که مقصود از نفی مضمون
کلام باشد غنیمت گوید **بیت** که میگوید که بعزم سفر بست ⁂ بقتل عاشق مسکین کمر بست
و **تقریری** که غرض از وی اثبات و تقریر مطلب باشد انوری گوید **بیت** که بر فروزد هر بامداد
مطلع صبح ⁂ که بر فرازد هر شب بلند صبح شفق ⁂ **استخباری** که مدعای متکلم طلب علم از غیر باشد
واین مستغنی است از بیان و تبیان و برای تعظیم و آن اکثر برای تحقیر و اہانت بود چون مردک
یعنی مرد محقر و دہان و وقتی برای تعظیم چون بہترک و خوشترک و گاہی برای ترحم چنانچه طفلک
و خردک و از خواص اوست که در آخر بعضی کلمات زائد کنند چون زلو و زلوک یعنی کرمی که از بدن
آدمی خون می مکد و بعضی سپس را نیز گویند و رکو و رکوک یعنی کرباس و پرستو و پرستوک یعنی
طائر معروف که پشت و دم او سیاه و سینه سپید و منقارش سرخ در سقف خانه آشیانه بسازد
و آنرا پرست و پرستک نیز گویند سراج الدین راجی گوید **بیت** بقصر جاهش از مہر پرستک ⁂
کند از شہپر سیمرغ کالبد ⁂ و گاہی بجا بدل شود چون شالاکچه و شالاچه یعنی سینه بند زنان و نیم تنه
یعنی جامه کوچک که مردان و زنان بوقت کار پوشند و شالاک نیز گویند و بغین چون کژگاو و
غژگاو بمعنی گاوی که از دم او چتر سازند انوری گوید **بیت** پلنگ ہیبت و کژگاو دم
گوزن سرین ⁂ ہمای طلعت و عنقا شکوه و طوطی پر ⁂ ہم از وست **بیت** دمش
ہمچون دم کژگاو گشته ⁂ سرون مانند شاخ گاو گشته ⁂

(گ) **گ** این حرف در لغت عرب نیامده مگر در فارسی گاہی بغین معجمه بدل شود چون
گلوله و غلوله و گاو و غاو و گالیواژه و غلیواژه و بدال چون آونگ و آوند یعنی ریسمانی که از آن
رخت و انگور و جز آن آویزند که بتازی الحبل گویند و اورنگ و اورند بمعنی تخت ⁂

(ل) **ل** بہا بدل شود چون زلو و زہو بمعنی سپس ⁂

(م) (م) چون در آخر واقع شود بجای ضمیر متکلم مرفوع متصل آید چون گفتم وکردم ونشستم وگاهی
بجای ضمیر واحد منصوب نیز آید و افادهٔ معنی مفعول کند چون گفتم وکردم ونشاندم یعنی گفت مرا و
کرد مرا ونشاند مرا سعدی گوید **بیت** تولای مردان این پاک بوم * برانگیختم خاطر از شام
وروم * یعنی دوستی مردان این پاک زمین برانگیخت خاطر مرا از شام وروم وگاهی افادهٔ معنی فاعلیت
کند چون دوم وسوم یعنی دو کننده یک را وسه کننده دو را علی هذا القیاس واین مختص باسمای اعداد است
کذا قیل وصاحب بهار و بنزد بعضی میم در آخر اسمای اعداد برای تعیین مجلست ومعنی فاعلیت راست نمی آید
با اینکه میم هم در کلام مستعمل شده چنانچه ها برای تعیین مدت چون یک ساله یک ماهه ویکروزه وبیان
این عنقریب خواهد آمد ان شاء الله تعالی وبمعنی خود آید فیضی گوید **بیت** گفتم که برم کلفت از رویم *
وریخت غبار غم بهویم * یعنی از روی خود وگاهی بنون بدل شود چون گیم وگین یعنی گستوان
وپان وپام بمعنی رنگ۔

(ن) (ن) ازبرای افادهٔ معنی نفی آید چون نکرد ونگفت چون بی اتصال بکلمهٔ دیگر مذکور
شود های مختفی در آخر او زیاده کنند چون نه و در آخر کلمه زائد شود چون پاداش وپاداشن وزیبا
وزیبان وچون در آخر کلمه واقع شود وماقبلش یکی از حروف مد ولین باشد بطریق غنه متلفظ
شود چون زمان وزمین وستون وگاهی بمیم بدل شود چون پان وپام و وقتی در وسط
کلمه نیز بطریق غنه آید چون نشانده خوانده وگاهی در آخر بعضی الفاظ افادهٔ معنی مصدری
کند چون کردن وگفتن یعنی تقدیر البته بعد تا ویا دال خواهد بود جامی گوید **بیت** مصدر
آنست کو بود روشن * آخرش باشد از دن یا تن *

(و) (و) برای علامت آید بجای یا نیز واقع شود چون ودستان کلمه یا آخر کلمه واقع شود و در
[illegible]

اگر یا قبل بعد خالص باشد واو معروف خوانند چنانچه خور و نوره گر خالص نباشد واو مجهول چون
کور و زور و نیز واو یکه مکتوب شود و بتلفظ در نیاید سه قسم است اول آنکه محض بیان ضمه باشد و اتمام
لفظ زیرا که کلمه فارسی کم از دو حرف نشود و اول متحرک دوم ساکن و آن در سه جا ست بعد از
تا و دال و جیم فارسی چون تو و دو و چو دوم واوی که جمعی آنرا معدوله نام کرده اند بدان جهت
که از آن عدول نموده بحرف دیگر متکلم میشوند و نیز بتلفظ در نمی آید بعضی واو اشمام گویند این جهت
که این واو بعد خای مفتوحه نویسند تا معلوم شود که فتحه این خا خالص نیست بلکه بوای ضمه واو در لفظ
نویش یکسر خا شناخست و بعد این واو یکی این حروف ده گانه لازم است الف چنانکه
است چون خواب و خواجه و خوارزم و دال چون خود و را چون خورد و زا چون خوز و سین
چون خوست و شین چون خوش و نون چون اخوند و [illegible] و یا چون خوی و [illegible] چون
خوید کج و نار است نادر جسته و گوید بیت آن پند با کسب فلاطون پیش بین به خوید
شده است پیش لیس پیشگامن و یای فارسی چون خویه یعنی ابله و نادان انوری گوید بیت
چو آن خویه در سلبت الکنده بادی به چه ریش [illegible] خانه [illegible]
اشعار قدما است سعدی گوید بیت [illegible]
[illegible] گوید بیت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

نظری میکند اے پسر ❊ چشم خوش تو که آفرین باد بر و ❊ متحرک سه قسم است یکی همان
واو عطف که مذکور شد دوم مخفف او چنانکه گوئی ور اگفت ای او را گفت سوم زائده که
بکلمه یا متصل شود چنانکه فردوسی گوید نظم ببینم که تا اسپ اسفندیار ❊ سوی آخر آید همی بی
سوار ❊ و یا باره رستم جنگجو ❊ به آخر نهد بی خداوند رو ❊ باید دانست که واو گاهی بهای
عربی بدل شود چون نوشته و نبشته و گاهی بهای فارسی بدل شود چون وام و پام
و گاهی بفا چون یاوه و یافه یعنی بیهوده انوری گوید بیت پدر آنرا ندیده اند آخر ❊
این گدازادگان یافه درای ❊

(۵) (ه) دو قسم است ظاهر که آنرا ملفوظ خوانند و غیر ظاهر که آنرا مختفی گویند اما های ملفوظ در
جمع بحال خود ماند چون گره ها و زره ها جمع گره و زره و در تصغیر مفتوح بود چون گرهک زرهک
در اضافت مکسور بود چنانچه گره من و زره تو و های ماقبل مفتوح جز در کلمه که ماقبلش الف باشد
و بضرورت شعر حذف گشته یافته نشد چون ره و چه و که که در اصل راه و چاه و کاه بود الا بضرورت
چون وه و خه و به کلمات تعجب و نیز های ماقبل مضموم غیر از لفظی که پیش آن واو بود و بضرورت
شعر محذوف گشته بطور ندرت یافته چون گره و انده که در اصل گروه و اندوه بود اما مختفی چهار است
اول آنکه برای نسبت و شباهت در آخر کلمات آرند چون دندان و دندانه و دست و دسته و
گوش و گوشه و همچنین دیوانه کسیکه مشابه بدیوان باشد دوم آنکه برای تخصیص و تعیین مدت آرند چون
یکساله و یکروزه و یکشبه و یکساعته سوم آنکه در آخر افعال بجهت اسناد تمام حرکت آرند چنانچه
فلان گفته و غنچه شگفته و مروارید سفته چهارم آنکه برای بیان فتحه آخر کلمه آرند و در معنی هیچ
دخل ندارد چون جامه و خامه و پنبه و شگوفه و این ها آنست غیر ملفوظ در جمع از کتابت ساقط
گردد چون جامها و خامها و در اضافت بهمزه بدل گردد چون جامهٔ من و خامهٔ تو و در تصغیر

بکاف فارسی بدل شود چون جاگنگ و تاگنگ و گاہے زائد باشد چون پیچال و پیچاله و غنجار و غنجاره بمعنی گلگونه و وقتے بجا بدل شود چون ہیرے وجیرے و مثالش گذشت و گاہے بالف چون ماه و ماره و هیچ و ایچ سنائی گوید **بیت** خلق جز مکر و بند هیچ نبند * همه را از خود هیچ نبند * و بجیم تازی چون ماه و ملج و ناگاه و ناگاج فردوسی گوید **بیت** چو تو شاه بنشست بر تخت عاج * فروغ از تو گیرد همی مهر و ملج * سوزنی گوید **بیت** زہے دولت که من دارم که دیدم * چو تو ممدوح با کرم را بناگاج *

(ی) (ی) چون ماقبل او کسره خالص بود برای خطاب باشد چون کردے و گفتے و برای متکلم چون قبله گاہے و پشت پناہے یعنی قبله گاه من و پشت پناه من و برای نسبت چون بادبہارے و جور خراسانی یعنی باد منسوب بہار و جور منسوب بخراسان و برائے حاصل معنی مصدر چون کام بخشی و زر ریزی و مردی و یاری یعنی کام بخشیدن و زر ریختن و مردی نمودن و یاری دادن و برائے لیاقت چون نواختنی و کشتنی و برداشتنی یعنی لائق نواختن و لائق کشتن و لائق برداشتن و برائے افاده معنی فاعلیت چون گشتی بفتح کاف فارسی و شین معجمه کشت کننده و کسبے بمعنی کسب کننده و چون ماقبلش کسره خالص نباشد برای تنکیر آید چنانچه کسی یعنی کس نامعین و برای وحدت چنانچه عزیزی و دانشمندی و فقیری یعنی یک عزیز و یک دانشمند و یک فقیر و برائے وحدت مطلق آید چنانچه یکی [illegible] یعنی یک [illegible] و یک [illegible] حضرت نظامی گنجوی گوید **بیت** [illegible] برائے افاده [illegible] چنانچه گویند فلان [illegible] [illegible] [illegible] قواعد [illegible] [illegible] [illegible]

زیر کیست و برای اثر ار چون کردی و گفتی یعنی همیشه میکرد و همیشه میگفت و تا حال چنین است
و باید دانست که اگر یا قبل یا کسرهٔ خالص باشد یاے معروف گویند چنانچه پیر و دیر و گرنه یای
مجهول چنانچه شیر و زیر **فصل دوم** در بیان معانی الفاظ مرکبه و احکام او و بیان بعضی اسمای
حروف تهجی که سوای اسمیت معنی دیگر هم دارند **با** کلمه ایست که افادهٔ معنی مصاحبت و الصاق
کند چنانچه این با آن و با صاحب رفت یعنی این همراه فلان و یا همراه صاحب رفت **تا** کلمه
ایست که برای آگاهی گویند و برای زینهار نیز آمده شیخ سعدی گوید **بیت** از صاحب غرض تا سخن
نشنوی ✽ که گر کار بندی پشیمان شوی ✽ یعنی از صاحب غرض زینهار سخن نشنوی و آگاه باش و برای
غایت یعنی مسافت و مقدار چیزی از مکان یا زمان و آن گاهی ابتدائیه باشد چنانچه **بیت** تا
عشق تو در سینه مکان کرد کرا جا ✽ کس دید در آفاق بیک شهر دو راجا ✽ یعنی از ابتدای که عشق
تو در سینه جا کرده است و گاهے انتهائیه مولوی گوید **فرد** پس بپرسان میکشیدش تا بصدر ✽
گفت گنجی یافتم آخر بصبر ✽ و گاهے دوامیه چنانچه **بیت** تا بقا در جهان بود ممکن ✽ ذات پاکت
همیشه باقی باد ✽ یعنی بقا همیشه در جهان ممکن است و نیز برای علت می آید **بیت** بیا تا درین
شیوه چالش کنیم ✽ سر خصم را سنگ بالش کنیم ✽ **خا** امر خائیدن و خاسنده **را** کلمه ایست که افادهٔ
معنی مفعول کند و گاهے افادهٔ معنی اضافت کند سعدی گوید **بیت** کسان را نشد ناوک اندر
حریر ✽ که گفتم بدوزند سندان بتیر ✽ نیز انوری گوید **فرد** هر آن مثال که توقیع تو بران نشود ✽ زمانه
طے نکند جز برای ختا را ✽ یعنی برای جامی گوید **فرد** خدا را بمن بیدل ببخشای ✽ بروی من
دری از مهر بگشای ✽ یعنی از سعدی گوید **فرد** قضا را من و پیری از فاریاب ✽ رسیدیم در خاک
مغرب باب ✽ یعنی از قضا و معنی جانب خواجه حافظ گوید **بیت** دل میرود ز دستم صاحبدلان
خدا را ✽ دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا ✽ یعنی دل از دست من میرود جانب خدا اسے

صاحبدلان در اخفای راز من بکوشید و این مصرع را احتمال دیگر هم هست کما لا یخفی زا امر
زائیدن و زاینده شلیدن امر نشستن و نشیننده فا مرادف وا چنانچه این سخن را فا گفت یعنی
واگفت و بجای با نیز استعمال کنند فا و گفت یعنی با و گفت گاف مخفف شکافت و امر شکافتن
و شکافنده نون مخفف اکنون بمعنی اینک یا کلمهٔ تردید است که بعربی ام گویند کلمات که
برای زینت کلام می آرند و در معنی هیچ دخل ندارند هم چنانچه مولوی گوید بیت
این زمره هم کسیست مر روت ترا ٭ بر دارد و خوش ابعالم یار برد ٭ و گاهی افادهٔ معنی خاص کند
سعدی گوید بیت مرا و را رسد کبریا و منی ٭ که ملکش قدیمست و ذاتش غنی ٭ در چنانچه
در بست و در گذشت و در جست بر همچنین نیز آید چنانچه بر خواند و بر گفت یعنی خواند و گفت
فرا همچنین بیت فرارفت یعنی رفت بیت وقتی افتاد فتنه در شام ٭ هر کس از گوشه فرا رفتند
فرو چون فرو خواند و فرو ریخت سعدی گوید بیت زمین از تب لرزه آمد ستوه ٭ فرو کوفت
بر دامنش میخ کوه ٭ خود این نیز زائد آید چنانچه گوئی او خود مرد نیست او خود عجب جانیست
همی این نیز زائد آید چنانچه همی رفتی و همی گفتی فردوسی گوید مصرع همی سفته دست تو قلب زمین
و گاهی افادهٔ معنی استمرار کند در چون کشتار و دیدار و رفتار یعنی کشت و دید و رفت خاقانی گوید
بیت ز دیدارت بپوشیدست دیدار ٭ ببین دیدار گر دیدار داری ٭ یعنی اگر دیدهٔ بینائی داری
عارف کامل محقق واصل فردوس مکان شکر الله خان طاب الله ثراه و جعل الجنة مثواه در شرح
بیت مثنوی مولانای روم قدس الله سره دیدار را بمعنی دیده گرفته اند چنانچه حضرت مولوی
میفرماید بیت این سببها بر نظرها پرده هاست ٭ که نه هر دیدار صنعش را سزاست ٭ دیده باید
سببشق و باصره و بینای رسا گفته باصره و قوت بینائی مناسب است یعنی سبب و حجاب
نظرهاست ٭ باصره و بینائی لائق دیدن صنع او نیست پس حق اینست که [illegible] دیدن

وکمتر وکمترین **ان** چون جانان وبهاران وجاویدان سعدی گوید **بیت** درخت اندر بهاران
برفشاند * زمستان لاجرم بے برگ ماند * وازہمین قبیل است رخان عربی گوید **فرو رخان**
خوب تر از غبار خط * چه زیبان * و گشته است * چو خورشید شهرهٔ آفاق * ۱۰ - چون **گلرخا** بمعنے
گلرخ وگفتا ورفتا بمعنی گفت ورفت **سپا** چنانکه گفت **ست** چنانچه **بالش** و **بالشت**
شت چنانکه خطش خوب میتو یسد یعنی خط خوب مینویسد **غ** چون گیاغ بمعنی گیا **ک** چون
زلوک وزلو **یانش** گذشت **ل** چون پادشل یعنی پادشاه **بیان کلمائی** که افاده
معنی خداوندی کند **مند** چون مستمند وارجمند ودانشمند یعنی صاحب مست که غم وگله باشد
وارج بمعنی مرتبه ولفظ دانش مخصوص بعلم **گار** چون خدمتگار وستمگار وگنه گار **ور**
چون تاجور وہنرور وبهره ور وگاہے این واو را بجهت تخفیف ساکن کنند وماقبل او ضم دهند
چون گنجور ورنجور وهنرور یعنی صاحب گنج وصاحب رنج وصاحب هنر **بیان کلمائی**
که افاده معنی فاعلیت کند **گر** چون کاسه گر وشیشه گر وآهنگر یعنی کاسه کننده وشیشه کننده
وآهن کننده **ان** چون خندان وگریان یعنی خنده کننده وگریه کننده **ار** چون خریدار وفروختار
یعنے خرنده وفروشنده **بیان کلمائی** که افاده معنی انبوه کند **لاخ** چون سنگ لاخ
ودیولاخ ورودلاخ یعنے بسیار سنگ وبسیار دیو وبسیار رود سعدی گوید **بیت** ز تاج
ملک زاده در مناخ * شبے لعلے افتاد در سنگ لاخ * **سار** چو نمک سار وشاخسار
وکوہسار یعنی بسیار نمک وبسیار شاخ وبسیار کوه **زار** چون گلزار ولالہ زار وکارزار یعنی بسیار
گل وبسیار لالہ وبسیار کار **بار** چون دریابار ورودبار وهندوبار یعنی بسیار دریا وبسیار رود
وبسیار هندو **ستان** چو گلستان وبوستان یعنی بسیار گل وبسیار بو وگاہے این حرف
را بمعنی مطلق جای استعمال کنند چو شبستان ودبستان بمعنے خانه که جاے شب

گذرانیدن و جای اوب است **بیان کلماتے** کہ افادہ معنی مانند کنند **وس**
بسین مہملہ چون فرشتہ وس و ماہ وس یعنی مانند فرشتہ و مانند ماہ عنصری گوید بیت ندیدہ
نہ بیند ترا ہیچکس ٭ کہ در رزم مثل و گہے بزم وس ٭ **دیس** چون فرخار دیس سعدی گوید بیت
چہ قدر آورد بندہ حور دیس ٭ کہ زیر قبا دارد اندام پیس ٭ **وان** چو پلوان یعنی کنارہاے
زراعت کہ مانند پل بلند شود خسرو گوید بیت عجب بنود گران بار از فرو لغزد بہ آب گل ٭
کہ سختے لوک گردد ہچون گذر باشد بہ پلوانش ٭ **ون** چون استرون و پلون و پیلون یعنی مانند
استر و مانند پل و مانند پیل شاعر گوید بیت تعلق بگسل از دنیا اگر آسایشے خواہی ٭ کہ گر
پیہ زاستر شیوا اندر رفت بر پلون ٭ **وند** چون خداوند و پولاوند و پیوند یعنی مانند خدا و مانند
پولاد و مانند پے **آوند** چون خویشاوند یعنی مانند خویش حق اینست کہ این چہار کلمات برای
نسبت می آیند **ینہ** چون ترنجینہ یعنی مانند ترنج مولوی گوید بیت گفت شاباش و فرو
آویخت لنج ٭ شد ترنجینہ ترش ہمچون ترنج ٭ **آسا** چون شیر آسا و مرد آسا یعنی مانند شیر و مانند مرد
سان چون شیرسان و ببرسان **وار** چون خواجہ وار و غلام وار یعنی مانند خواجہ و مانند
غلام **سار** چون خاکسار و سنگسار یعنی مانند خاک و مانند سنگ **پیش** چون شیرپیش **وش**
چون شیروش یعنی مانند شیر **فش** چون شاہ فش و ماہ فش یعنی مانند شاہ و مانند ماہ بدر
گوید بیت قدر خان قدر دارای آرش رش ٭ سیاوش فش موید تہمتن تن مظفر فرش ٭
بیان کلماتے کہ افادہ معنی تصغیر کنند **ک** چون غلامک و اسپک یعنی غلام خرد و
اسپ خرد **چہ** چون باغچہ و طاقچہ یعنی باغ خرد و طاق خرد **یزہ** چون مشکیزہ و نادیزہ یعنی
مشک خرد و ناو خرد **واو ساکن** چون پسرو و سیاوش گذشت **بیان کلماتے**
کہ افادہ معنی لیاقت کنند چون شاہوار و گوشوار و جامہ وار یعنی لائق شاہ و لائق

گوش ولائق جامه انه چون مردانه وشاهانه وبزرگانه یعنی لائق مرد ولائق شاه ولائق
بزرگ گان چون شایگان ورایگان که در اصل شاهگان وراهگان بود بمعنی لائق شاه
یعنے خوب ولائق راه یعنی خوار ومبتذل **بیان کلماتے که بیان معنی محافظت کند**
بان چون دربان وساربان بمعنے نگاه دارندهٔ در ونگاه دارندهٔ سار یعنی شتر دار چون
چوبدار وپرده دار وراه دار یعنی دارندهٔ چوب ودارندهٔ پرده ودارندهٔ راه وان چون پهلوان
وبندیوان بمعنی نگاه دارندهٔ پهل ونگاه دارندهٔ بندی ودر عوام بندیان را بندیوان گویند واین
محض غلط است **بیان کلماتے که افادهٔ معنی اتصاف بچیزے کند** ناک
چون غمناک وسهمناک گین چون شرمگین وسهمگین وخشمگین ین چون غمین واندوهین

بیان کلماتے که افادهٔ معنے نسبتی کند

(ی) چون دیقی ودمشقی یعنی منسوب بدیق ودمشق ین مثل سیمین وزرین وآهنین
منسوب بسیم وزر وآهن ه چون یک ساله ویک روزه وفرزانه ودیوانه اک چون مغاک
منسوب بمغ وفتاک منسوب به فتح بمعنے بت ان چون پیران وایران وکاشان انه
چون ماهانه وسالانه وروزانه ن چون ریمن بمعنی رنگین یعنے چرکین منسوب بریم وریخن منسوب
بریخ وجوشن منسوب بجوش یعنی حلقه لفچن منسوب بلفچ بمعنی لب مردم بزرگ لب فردوسی گوید بیت
خروشان زکابل همیرفت زال ٭ فروهشته لفچن برآهسته بال ٭ ناصر خسرو گوید بیت خداوندم
زبانے روے کرده است ٭ سیاه وبیچن وتاریک وبیچوره ٭ یه چون راهویه پدر اسحاق
محدث مشهور منسوب براه که در راه تولد شده بود وهمچنین مشکویه شاگرد خلیل منسوب بمشک یه اکه
خوش خلق بود وهمچنین عمرویه که چهل عمر تمام داشت وبابویه منسوب ببابا بمعنی پدر ، وبابا برباد

الف است چنانچه باو انقلب باے ثانی بواو همچنین سیبویه شاگرد خلیل نحوے منسوب بسیب زیراکه رخساره اش چون سیب سرخ بود و بعضی گفته اند که اکثر سیب بازی میکرد بیان کلماتے که افادۂ معنی رنگ کند چو وام و فام و پام و گونه و گون و چرده و چرته لیکن این دو کلمه بغیر از ترکیب کلمه سیاه دیده نشد چون سیه چرده و سیه چرته حافظ گوید بیت آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست بیان کلماتے که افادۂ معنی حاصل مصدر کند یای چون تشنگی و گرسنگی و شرمندگی ار چون گفتار و رفتار و کردار یعنے گفتن و رفتن و کردن ش چون آمرزش و بخشش یعنے آمرزیدن و بخشیدن بیان کلماتے که افادۂ معنی ظرفیت کند سار چون نمکسار یعنی جاے نمک زار چون کارزار یعنی جاے کار بار چون رودبار یعنے جاے رود ستان چون دبستان یعنے جاے ادب دان چون قلمدان یعنے جاے قلم و نمکدان و سرمه دان یعنے جاے نمک و جاے سرمه و نا چون آوند که در اصل آب وند بود بارا بواو بدل کردند بعده بسبب اجتماع دو واو یک واو را حذف کردند؂